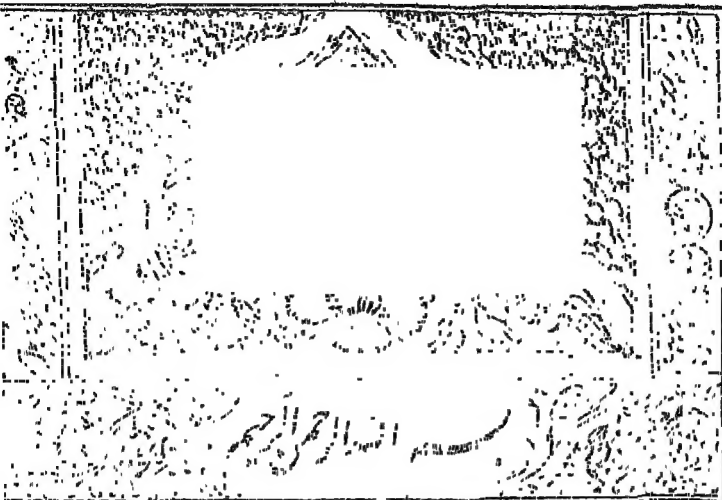




دیوان شیخ محمد تقی
مشهور به شیخ سید در بندر مشهوره
نیز یور طبع محلی گشت تبارح حجام
رمضان المبارک ۱۲۸۵



ذرات دوگون شد بویدا
 زان سایه پدید گشت اشیا
 خورشید صفت شد آشکارا
 هم هر بند زه گشت پیدا
 موجی بگفت سوی صحرا
 در کسوت و صورتی دلارا
 چون خط خوش نگار رخسار
 بنموده هزار سر و بالا
 و انموج چه بود عین دریا
 پس کل باشد سر اسرار
 اشیا چه بود خلال اسما
 خورشید جمال ذات الا
 کانت کتاب حستغالی

خورشید رخت چو گشت پیدا
 مهر رخ تو چو سایه اندخت
 بر ذره ز نور مهر ویت
 هم ذره بگر گشت موجود
 دریای وجود موج زن شد
 آن موج فرو شد و برآمد
 بر رسته بنفشه معانی
 شکفته شقایق حقایق
 این جمله چه بود عین انموج
 بر جزو که هست عین کل است
 احسن چه بود مظاهر کل
 اسما چه بود ظهور خورشید
 صحرای چه بود زمین امکان

ای مغربی این حدیث بگذارد
سرد و جهان مکن پیوید

ز روی ذات بر شکن نقاب سهارا نقاب بر فلک از روی و غم صحران اگر چه پر تو انوار ذات محو کند اگر چه ما و منی نیز جز توئی تو نیست اگر چه سایه غفای مغربست جهان نفوشت کثرت امواج ظاهریا فروغ چهره عذرائی خود نهاندارد منی سزد که نهان کردی از اولوالبصا	مخفان با سسم مکن چهره سهارا ز کنج خلوت و وحدت دمی تشارا چو این نقاب بر افتد جمیع اشیا را ز نادان بستان یک زمان من و مارا ولیک سایه حجاب آید است عفتارا حجاب و وحدت باطن من است دریارا ز چشم و امتق بیدل عذار عذرا را که نور دیده توئی چشمهای بینارا
--	--

از مغربی چو توئی ناظر بر خ زیات
نهان از و مکن ای دوست روی بیا

بیا و رساقی انجام صفارا خدا را که توانی کرد کاری بچشم خویشتن سرست گردان جهان پر قلب و پر قلاب کردید توانی صاحبستن از ماستائی کدام سلطان شود که زانکه روز نکارا دل پر از نقش و نگار است بیا از نقش گیتی پاک گردان چو از نقش جهان پاک کردی	دمی از مار بائی بخش مارا بکن کاری بکن کاری خدا را دل و عقل و روان و دیده را بیا بر قلبها زن کیمیا را اگر میلی بود با ما شمارا نشاند بر سر بر خود کدرا را بر نقش و نگار از دل نگارا بر این آئینه گیتی نما را نقش روی خود رویش بیا را
--	---

از کوب پاک کن لوح سارا	برابر آسمان دل چو خورشید
بیا بر مغربی انداز تا بی نیا هم مهر گردان این سهارا	
وی روی تو در آئینه کون هویدا عکس رخ خود دید و بشد و الودشید بر دیده خود جلوه بصد گوست زیبا تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا و آن آئینه نام نهاد آدم و حوا ز آن روی شد او آئینه جله السماء در دیده خود دید و عیان چهره خود را پس از چه سبب گشت پدید انیمه غوا	ای جمله جان در رخ جابجش تو شیدا تا شاید حسن تو در آئینه نظر کرد بر لحظه رخت داد جالی رخ خود را از دیده عشاق برون کرد و نگاپی رویت ز پی جلوه گری آئینه ساخت حسن رخ خود را به روی درآورد ای حسن تو بودیده خود کرده بتجلی چون ناظر و منظور توئی غیر تو کس نیت
ای مغربی آفاق پر از دلوله کردو سلطان جامه خوزند خیمه لصیحه را	
برون ز مشرب هر شاربست مشرب از شراب که پیوسته میکشد لب که برست ذات مقدس پیر کوب سوار هیچ روانی بگرد مرکب که در مارخ او بود و زلفشاد مشرب و قوفت یافت ز سود و زیان کوب که سوختنت چو ما از آه و یارب که دین و نذر بخت و دین ز نذر ب	در ای مطلب هر طابست مطلب ما بجامه دل بکمای هیچ جرعه نرسید سپهر کوب ما از سپهرهاست برو تا خستند بی اسب دل می نرسید هنوز روز و شب کاینات هیچ نبود کیکه جان جهان داد و عشق او بخیر ز آه و یارب مانگی حسرت دار تو دین و نذر ب ما کیر در اصول و فرغ

مختر لوح دل از نقش کاینات بشوی

چو مغربیت اگر هست غرم مکتب ما

چه مهر بود که مهر شد و دست در گل ما

چه کنج بود که کنج دیاور در دل ما

بدست خویش چهل صبح باده ادا هست

چه ماه بود که از آسمان فرو دآمد

بلک که بود که افتاد و چه بابل

چه موجا که پای پیاهی رسد هر دم

بزار نقش بیک خطه میسوزد دل

بهر که که وی از زلف خویش بگشاید

اگر ز حضرت ما آرزوی مقبولی است

نزد تخم کلی تا نمک شد در گل ما

نشت خوش تمکن ببرز منزل ما

چه سحرهاست درین قهر چاه بابل ما

ز جوش و جنبش دریای او بساحل ما

بین چه نقش پذیر است قلب قابل ما

از گوش ده شود صد هزار مشکل ما

بیا ز بند وی او شو که هست مقبل ما

چو مغربی نظر از عین کاینات بدو

اگر کمال طلب میکنی ز کمال ما

سایه آفتاب نور خدا

سایه آفتاب تابش اوست

نیست خورشید از شعل بعید

سایه و آفتاب یک چیزند

چون یکی بود سایه و خورشید

نظر از عین کاینات بدو

بگذر از سایه زانکه خورشید است

شیئی واحد که چون کردید

هست یک عین اینهمه اعیان

سایه آفتاب نور خدا

تابش مهر هست عین ضیاء

نیست سایه ز آفتاب جدا

هست او واحد کثیر نما

یا رب این کثرت از چه شد پیدا

تا که سایه نماید یکتا

انکه تو سایه خویش هر جا

عین هستی جمله اشیاء

یک شماست این همه شما

دات و و جبرست و هم و نعت و جمله نقش معینات ویند بهاران هزار نقش غریب بهستان در جهان کهنه و نو گاه مجنون شود کس لیلی انچه امواج خویش بحرست	عقل نفیس است و طبع و شکل و قوا هر چه هستند در زمین و سما سینماید بخویشتن خود را آخرین نامشش آدم و حوا گاه و امق بود کس عذرا گشته ظاهر بکسوت من و ما
--	--

نقش اینجوج بحر بی پایان
مغربی و سمنانی است و سنا

بیا در بحر و دریا شور با کاین من و ما را اگر موجت از اندر یارین جدا کردی هنوز از فرقه غرقتی برون از زمره دریا اگر امواج دریا را بجز دریا نمی بینی چو واحد کردی اعدادت نماید بر سر و یک کثرت سوی وحدت شود وحدت سوی کثرت چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو چو هستی منجه جانان فرور و در خود او داد	که تا دریا نکردی تو ندانی عین دریا را چنانست غرقه کرد و اندک ناری یا و صحر اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و سمنان یقین دانم که نتوانی مسا دید اسما را چو فرد آئی بکسی پری و دی و فردا ز راه وحدت و کثرت توان دشتن بها ندیده منظوی در خود بسا پذیر و با ز پنهانی و پیدا هست این جهان و پید
---	---

الا ای مغربی عفا می مغرب را اگر جوی
برون از مشرق و مغرب باید حجت غقا را

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را بصحرای دل عاشق بیا جلوه گمان بگذر و می از خلوت وحدت تماشا را بصحرای	که جز و امق نداند کس کمال حسن عذرا بر روی عالم ارایت بیا را روی زیبا را نظر بر ناظران منسلک بین ابل تماشا را
---	--

<p>چه مهر است آن نمیدانم که عالم هست در آن الا ای یوسف مصر ملاححت تا بجای داری تو حلو کرده پنهان مکهها جمله سرگردان الا ای ترک یغمانی بیا جان را به یغما بر جهان پر شور از آن وارد لب شیرین ترک</p>	<p>ز روی خویش بخت نور بر دم چشم نیارا بدین یعقوب بیدل یغین جان زلیخا را اگر جوش مکتب توایی بصحرای حلو ارا نه دل ترک تو خواهد کرد نه تو ترک یغما را که ترکان دوست میدارند و ایم شور و غما</p>
---	--

سخن با مرد صحرائی الا ای حسرت بی کم گوی
 که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را

<p>ای بلبل جان چونی اندر نفس تنخوا ای بلبل خوش لحان ز بگلشن و زانستان کوئی که فراموشست کردیده دین کلخن بشکن نفس تن را پس تن تن کو بان سر نهان بهم اوزت مجموع این کلخن در بیشه دام و دما و انتوان کردن ای طایر فسلای در دام تن خاکی باری چو نیلاری پروان شدن از قالب</p>	<p>تا چند درین تنخوا مانی تو تن تنخوا چون بود که افتادی ناگاه بگلخنها آن روضه و بگلشن و سبیل و سوسننها از مرتبه کلخن بخرام بگلشنها پرند و بگلشن شد بگرفته انشینها زین جای مخوف ایجان رو جانب امنها از بهر دوسه دانه و دامانده ز خرمنها بر منظره اشش و بشین بگشاره روزگرفا</p>
--	--

ای مغربی سگین اینجا چه شوی ساکن
 کاخ بخت است برای تو پرداخته مسکن

<p>چو یافت بر دل من پر تو جمال حبیب چه اتفاقات بلذات کاینات کند بداتم و دانه عالم کجا منور و آید خیال ملک دو عالم نیار و در بخیال</p>	<p>بید و دیده جان حسن بر جمال حبیب کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب ولی که گشت گرفتار زلفه خال حبیب سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب</p>
--	---

حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال درون من نه چنان از حبیب ملو شد بد نصفت دل و جان از حبیب پر شده است چه حسیاج بود دیده را بکن برون	اگر چه بر دو جهان هست بر مثال حبیب که کر حبیب در آید بود مجال حبیب که از حبیب ندارم نظر مجال حبیب چو در ورون محبتی شود مجال حبیب
---	---

ز مشرق دلتای مغربی چه کرد طلوع هنر ابد بر رفت از نظر پلال حبیب

ای کرده محبتی رخت از دیده هر خوب بر صفحہ رخساره پیر ماه پری روی محبوب ز هر روی بجز روی تو بنو و بر عکس رخت چشم زینجا نکران بود در شاد و مشهود توئی ناظر و منظور در میکده با غیر ترا می نپرستند جاروب عنایت کرد مرا جامه دل پاک ز آنزلف پراکنده و تازان غمره فغان	وی حسن و جمال همه بخوبان تو منسوب عرفی دوسه از دفتر حسنت شد محبوب خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب در آینه روی خوش یوسف یعقوب در عاشق و معشوقی توئی طالب مطلوب آنکس که کند سجده بر منک کل و چوب وینجا نه کون هست بکام دل جاروب پر کشت جهان سرسبز از فتنه و آشوب
---	---

محبوب نباشد رخت از مغربی آید و که خود بخود هست از رخ زیبای تو محبوب
--

مرا که لعل لبست ساقی است و جام شراب مرا که زمره قول دوست در گوش است خاوه بر رخ دلبر طالع مسود بدین صفت که منم هست ساقی باقی بدین صفت اگر م در حسابگاه آرند	از آن دو نفر کس هست تو احم مدام چه حاجت با دواز چک و عود و دود سخنست چشم که بکشو چشم بخت ز خوب عجب که باز شناسم شرب از شراب عجب بود که بگیرد کسی مرا بحساب
--	--

کسی که بی خبر از لذت و اطمینان باشد چو با وجود تو من هیچ نیستم از نیست خطاب اگر کنی با من آن عجب نبود	نه از نعیم بود آگهیش فی زعذاب بسیچو چه کرد آن رخ و شو در تاب که سایه را نهد هیچ آفتاب خطاب
محو ز مغرب آداب در طریقت عشق که کس نخبست زستان و عاشقان آداب	
ای صفات بزرگان تو طلسم کنج ذرات هست عالم سر بر نقش طلسم کنج تو ای صفات نقشند کارگاه پر دو کون خل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور پر تو نور هست سایه خود ندارد خست سایه ناچیز کوید پس زمانی نور را سایه پستی بیناید لیکن او را اصل نیست کی خور و خضر حیات از آب حیوان شرابی	کنج ذرات کشته مخفی در طلسمات صفات از طلسم نقش مرکز حل نکرد مشکلات سایه نور صفات تحت نقش کاینات ز آنکه باشد انباشش بر جمیع ممکنات زان سبب بر مرکز باشد یکرمان او را ثبات ای تو ظاهر شده ما بچو تو ظاهر بذات نیرت را از هست اگر نشا ختی یا بی نجات تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات
ای دل سر کشته حیران بهمان مغربی چجبت را که میجویی گذر کن از جهاست	
ای روی تو مهر و کون ذرات ذرات کجا رسند در محضر اسما و صفات کون هر یک فی اسم و نه نعت بود اینجا چون خواست ظهور از مظاہر موجود شدند بهر این کار	ذات تو برون زلفی و اثبات ذرات کجا و محضر میمات در ذات تواند محو بالذات فی رسم و نه شکل و وضع و میت اسما و صفات را کالات ارضین و غا صر و سموات

<p>شد بر ورق وجود آیات دیدیم عیان بی محاذات یک صورت و صد هزار مرات کونین ز جابه است شکوات</p>	<p>مسطور مستین و مسبین از روی نگار و از قو ابل یکت معنی و صد هزار صورت مصباح رخ ترا نگار را</p>
<p>مهر تو بهر بی عیان شد با آنکه عیان از دست ذرات</p>	
<p>ذات پاکت ظهور بخش صفات منهم شد ز نور او ظلمات نفسی زان نفس یافت حیات پیش مهر رخ تو چون ذرات لب جان بخش تو نمود اثبات ورنه دارد عدم سکون ثبات که نگر دی برون ز کج زکوات منجه عالمست و مظهر ذرات</p>	<p>ای صفات حجاب چهره ذات افتاب رخت چو تابان کشت لب تو بر جهان مرده و بسید ابنجان در خروش و جوش آمد هالمی را چه نفی بود عدم جنبش از رست جمله عالم را از چه شد عالم فستیر غنی و آنچه او ادشش همید اند</p>
<p>معنری آنچه عالمش خوانند عکس رخسار رست در مرآت</p>	
<p>دی پیش اهل دیده صفات تو بهر ذرات شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات ظاهر شدند جلوه ذرات ممکنات سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات شد مورد و رود کتبلی واردات</p>	<p>ای کاینات ذات ترا مظهر صفات تا روی دلغریب تو اینک جلوه کرد تا اثاب حسن و جالت ظهور کرد از لب کبریا فیض تو بارید بر عدم خاک عدم نگر که ز آثا یک لظنر</p>

<p>ز بهمنام سومات چون توجله کرد لات و منات راز سرشوق سجده کرد ای چرخ بچرخ درآورده عشق تو ای طفل لطف ایندو چون که چون تویی ای خزان خزاین وی خازن این ای مرکز و مدار وجود و محیط وجود کرسوی تو سلام فرستم تویی سلام کس چون دید ترا بتو حسنه بگو مرا یا اشل المظاہر یا اکل الطہور یا اجل الجال و یا ایلح الملاح ہم درد ہم دوائی و ہم حزن ہم فرح ہم کنج و ہم طلسمی و ہم جسم ہم روان</p>	<p>شدت پرست عابد بهمنام سومات کافر چو دید حسن ترا از منات و لات از شوق لبت جله افلاک را برات پیرزن ندیده دیده آباء و اقیات وی شکل دو عالم و سرخل مشکلات وی سچ قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات و بر بر تو من حلات فرستم تویی حلات ای تو ترا مری وی تو ترا زکات یا برنخ البرانخ یا جامع البسات یا لطف اللطایف یا نکتہ الکنات ہم قفل و ہم کلیدی ہم جسم ہم نبات ہم اسم و ہم منما ہم ذات و ہم صفات</p>
--	---

هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و مشرق
 هم عرش و فرش و عنصر و افلاک هم جا

<p>ای از هر دو جهان نهان جهان کیست بیکس که بصد هزار صورت بیکس که بصد هزار حبله کوئی که محض غم از دو عالم گفتی که همیشه من خمو شدم گفتی که ز جسم و جان برو غم گفتی که نه اینم و نه آنم</p>	<p>وی عین عیان پیران نهان کیست بر لحظه ہی شود عیان کیست بنمود جمال هر زمان کیست پیدا شده و در یگان یگان کیست گویا شده پس بهر زبان کیست پوشیده لباس جسم و جان کیست پس انکه بود همین پیمان کیست</p>
---	---

ای آنکه گرفتارانه آنکس که همی کند کتبلی و آنکس که نمود حسن خود را ای آنکه تو مانده در گمانی	با تندی که بگو درین میان کیست از حسن و جمال و لبر آن کیست و آشوب نهند در جهان کیست نا کرده یقین که در گمان کیست
--	--

از دیده مغربی جهان شود وز دیده او بین جهان کیست
--

در بزاران جام کوناگون شرابی نیست گرچه برخیزد ز آب بحر موجی بشمار چون خطابی کرد با خود گشت پیداکایات بخیلین پرسید از خود در جهان جان دل گرچه بسیاری در معنی کتب مرقوم ایکه عالم را وجود و آبروی می نخی چندیت عالم ای که می پرسی نشان نام ایکه هستی تواند روی دلبر شد نقاب	گرچه بسیار زنده انجم افتابی نیست اکثرت اندر موج باشد لیکن آبی نیست علت ایجاد عالم بر خطابی نیست جمله ارواح را زانرو جوی آب نیست جمله دانه اندیم حرفی از کتبی نیست در بیابان عدم عالم سرابی نیست بر محیط هستی مطلق حبیبی نیست بر فکل از روی دلبر چون نقاب نیست
---	--

مغربی آمد حجاب راه جان مغربی در کنه و از وی چه شد آخر حجابی نیست

چون بی حیل جلد هدایت چون ز یک جزئی نشد صادر نیک و بد خوب و بدشت و کینه و در نه بیرون نه عالم عدوی احمد اندر ولاست احمدی	جلبش جمله سوی اصل خود است پس بی نیست آنچه صد است در جهانی است کانه و عدد است نی نمود کینه و نه نیک و بد است نیست احمد که هر چه بد است احد است
---	---

<p>ابد اندر سرای او ازل است هست هستی بیان دریائی باطن بحسب جللی آب است ظاهرش را همیشه از باطن باطنش بحد و حد است در آن</p>	<p>ازل اندر جهان مابد است که مرا و را همیشه بسر و دست ظاهر بحسب سرسبز زبد است جنبش و حول و قوت و دست ظاهرش را کران و حد و دست</p>
<p>مغربی هر که غرقین دریاست ارمیده ز دانش و خرد است</p>	
<p>مهر سرگشته کافاب کجاست خواب و و ششم ز دیده ام پرست مست پرمان که گشت را دید باده در می که ه می کرد یار خود بی نقاب سیکرد همه سرگشته مضطرب احوال همه دیرده خویش را بویان چند پرسی که خود کلید خودی</p>	<p>آب هر سود و آن که آب کجاست کای جهان فی کلو که خواب کجاست یارب آن بخود و خراب کجاست کرد عجب که گوشه آب کجاست که همان یار بی نقاب کجاست رسته کوز مضطرب کجاست عارف رسته از حجاب کجاست جدیت مفتاح و قجاب کجاست</p>
<p>مغربی چون تو مهر مشرقی چند پرسی که آفتاب کجاست</p>	
<p>اگر ز روی براندازد آفتاب صفات پیش تاب تجلی ذات محو شود ز پیش پر تو خورشید سایه بگریزد مجوز کون ثباتی بی پیش پر تو او</p>	<p>دو کون سوخته کرد ز نور پر تو ذات چنان که هست از گشته از قروح صفات چنانکه از بر نور و قین شک و ظلمات که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات</p>

دلافتاب بر آسین ز روی یار و تیر بنور روی تو کان نور نور افروز است ازین هلاک یزدیش و باش مردانه اگر تو محو نگر دی کعبا شوی ثبوت	از آنکه سوخته کردی در آتش سجات بجاک کوی تو کان آتش است و انجات که آن هلاک بود موجب خلاص و نجات بمحو خویش طلب که طلب کنی اثبات
---	--

بمغربی است نمان قباب رخسارش
اگر چه هست عیان از فروغ او ذرات

ساقی باقی که جانم هست اوست بی دهن جان باده را در شید نور می در جان و در دل کار کرد دیدم از مستی چو مستی را تھا چون حجاب مایقین شد مرفع مهر بود آنرا که ذره خواند می زشت و سیک و یمنود آما بود پیر کرد دشمن همی پنداشتم	بادۀ درد او کان بی رنگ و بو کا و منزه از خم و جام و سبوت تا روی در آستین منزه و پست عالی را بی تھا دیدم که روت هر دو عالم را بکل دیدم که روت بهر بود آنرا که میگفتم که جوست هر کرامن گفتی زشت و نجو هست آخر الا مرشش چو دیدم بود و روت
---	---

مغربی چون اختلافی نیست هیچ
رو زبان در کش چه جای گفتگو

چنان مستم چنان مستم چنان است جز آنکس را که مست از جام اویم بجلی خواهم از خود گشت پنجد دلهم عهدی که بسته بود با کون خرد پروند انجا کا و در آمد	که نه پا دایم از سر نه سر از دست ندامت در جهان هرگز کسی هست اگر باده دهد باقی ازین دست چو شد سر مست انجموع شکست روان بر غاست پیشش چو شبست
---	---

<p>بود یکسان بر من هست و بیشمار کسی کا و جز یکی بر کزدا هست ز بالا و ز پستی در گذشتم موجود نه رواق چار طاقش</p>	<p>هر انکو نیست زمین نیست هست چه میداند که پنجه چیست یا کنون بشیم نه بالا ماندنی نیست چه تیر دل جدا از قبضه شدت</p>
<p>دگر در مشرق و مغرب تلخبد چو ذات مغربی از مغربی هست</p>	
<p>انچه مطلوب دل جان هست با جان دوست منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم در میان آب و گل سازد و طن بجان دل هر کسی دارند با خود این چنین کنج نهان ما به دریا و دریا عین ما بوده ولی چشم دریا بین کسی دارد که غرق بجز شد نیست کامل مرد و عالم هر که دریا عیان جمله عالم نیست الا سایه علم وجود سایه بر خورشید مکرین که تو مرد عاقی نیست شان آنکه باشد بر صراط مستقیم چون بدانیستی که حق هستی و باطل نیستی نقطه توحید عین جمع و دریای وجود</p>	<p>لیکن از خود جان آنکه پنجه به غافل هست غافل از جانان که او را در دل جان منزل منزلش که چه برون از خط آب و گل است لیکن هر کس را از خود بر خور و حلست ما فی ما در میان ما و دریا عایل هست و نه نقش موج بنید هر که او بر ساحل است عین دریا هر که شد میدان که مرد کامل است روی از عالم بگردان زانکه خلی زایل است سایه بر خورشید نکرند کسی کا و غافل است میل کردن جانب چیزی که مردم بایل است روپی حق گیر و بگذر از هر آنچه باطل است حاصل است آنرا که بر خط عدالت است</p>
<p>چسبیت دانی در میان جان و جانان مغربی بر رخ جامع خط مویوم و حد فاضل است</p>	
<p>دلی که آینه ز روی شایه ذات هست</p>	<p>برون ز عالم نفی و جهان اثبات هست</p>

<p>علا مت و اثر آنکه بی علامات است نشان و نام کسی را که مجهولات است وجود یافتنش نوعی از محالات است چه داند آنکه و را رسم و راه و عادات است و رای منزلت و تربیت و مقامات است نه سوی کوی خرابات و فی مناجات است نه راه میگذره و کعبه و خرابات است کسیکه حالت و نقد جمله حالات است و را نهیم و نه امید ناره و جنات است</p>	<p>مجموعه در ورق کاینات نتوان یافت کسی بخت و بختی دل و روح پر و جهان کسی که در دو جهانیش نه ذات و نه است مرا که عادت و رسم و رسوم میت بدست مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام طریق آنکه ندارد هیچ راهی روی ره کسیکه نه سر پای کرده است دمام کجا بود و بجالات سرفرو و آرد کسیکه هیچ ندارد در زمار و نور خنجر</p>
---	--

وجود مغربی اندر فضای هست او

چشمش پر تو افوار هر ذرات است

<p>بده بخضر دلم وار پانش از خلالت ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجابت از شراب که بخشد حیات بعد حیات مئی که زندگی یابند از عظام زفات بهین سرایت ارواح راج در اموات اگر چه روی تو پیدا است در جمیع جنات که منظری به از نیست در که جلوات ازان که میل تو پیوسته است با خلوات</p>	<p>بیا رسائی ازان می که هست آب حیات از شراب که جان و دلم ازو یابند از شراب که ریجان و روح ازو حیات مئی که جان بن مرده در دهد بویشت بیا و بر دل و بر جان مرده مایزند چه خوشش بود که ترا بچته تواند دیدن بیا و جلوه گمان بر کند رز منظر دل بیا که خلوت پاک از برای تو خالی است</p>
--	---

نظر بسوی دل مغربی کنای دل بسیر

بهین که روی چه خوش منینما یداین برات

<p>دل غرق انوار جالی و جلالت است دل منظر عالی و نظر گاه رفیع است خالی حاوی حریم دل از اغیار است جز نقش رخ دوست در اندیشه است در عالم او هیچ شب و روز نیست دریکه از جمله جهان گشت پدید است عالم بخدا دوست گیتی است لیک</p>	<p>بر روی نظر از جانب دیر منوالی است یارب است که او ناظر این منظر عالی است اغیار کجا و اتقاین بود و حوالی است کان آینه از نقش جهان صافی و خالی است کجا و برتر از این عالم و ایام لیلی است اندر که انمایه از ان کجری لیلی است خفی نیست از نفس که نه قار فحی تالی است</p>
<p>ای مغربی کس را خبر از عالم دل پرست چه عالم دل زایل دو عالم متعالی است</p>	
<p>بچکس با تخمین یاری که مادر است نیست خاش را هست میلی جانب افاد کائنات هست پا به است سر زلفش دل مادر جهان دل بد انداخت و ان پیمان که با دلدار است بچکس را دل زده دامن زلفش و پروان است زلف او که میکند تاراج دلها عالم است که مراد دوست بودی جان نثارش کردی یا بد اندر عشق او از خود بکلی و ارسته از پی پیوند او از خویشش باید برید</p>	<p>کس ازین باده که ما میثیم او بهر نیست گو بلند می در جهان کا و را نظر با نیست ورنه چیز را دل مادر جهان پا نیست خود دلی کا و عهد اندلدار ما شکست نیست اینکه نتواند دلی زده دامن زلفش حبست نیست هر چه او خواهد کند بروی کسی را دست نیست چون کم خیزی نثارش کان مراد در دست نیست کانکه بر عشقش نخل از خویشش دار نیست بی بریدن زانکه هرگز کس بدو پیوست نیست</p>
<p>هستی که مغربی را هستبان هستی است مغربی را اینکه از خودی هیچ نیستی نیست</p>	

<p>دیده بختا تا به بسینی آفتاب روی او یکت رویش را بنور روی او دیدن توان جنت را باب دل رخسار جهان دیدن که ترا دیدار او باید برابر طور دل تو کما بی در تو مسطور است علم و پرچم کور آن باشد که او بنیای نفس خود شد ناصر منصور میگوید انا الحق المبین</p>	<p>کافاق روی او از دیدن مستور نیست گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست در چنین جنت که گفتیم بنجسبیل و نور نیست حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست چیت آن کاو در کتاب لوح نور مستور نیست کانه او بنیای نفس خویش شد کور نیست بشو از ناصر که نخت را بر منصور نیست</p>
---	---

مغربی را یا ز شمس مغربی خواند بنام
گرچه شمس مغربی اندر جهان مستور نیست

<p>یا ظهور نقش آدم از کجاست چند باشد یا خود اعظم از کجاست این طاسم کنج محکم از کجاست زنده گردانید آن دم از کجاست اصل عیسی صیبت مریم از کجاست حکم تنفیرات خاتم از کجاست وین خیالات دما و هم از کجاست وین یکی پوسته خرم از کجاست می ندانی شادی و غم از کجاست که عروسی گاه ماتم از کجاست</p>	<p>بیا سحر میدانی که عالم از کجاست یا خروف اسم اعظم در عدد کنج دانش را طاسمی محکم است اند می کز وی سیجا مرده را انکه القا کرد جبریل آن که بود خاتم ملک سلیمان صیبت صیبت اصل فکرهای مختلف آین یکی اندوه دایم از چه است گاه شادی گاه غمگینی و بی اینکه باشد مردمان را در جهان</p>
--	--

مغربی که زانکه میبدانی بگوی
کاین یکی پیش آن یکی کم از کجاست

بر آب حیات تو جهان بسجوحی جایی است از مهر تو یکتاب جهان کرد پدیدار عمری است جهان از ورق و فقر عقلت از اندیده و غایبی نتواند رخ او دید از شکی انرا که تو پنداشته بودی بیدار شو از خواب که اینجمله خیالات از جانب اوست حجابی به حقیقت ساقی همه با ده زیگ نم دید اما	او نیز اگر باد رود از سرش آبی است وزرات جهان جمله چنان کشته زتابی است هر چند که خود را بر سر خویش گنای است کیا و نخته بر روی وی از نور نقابی است در بادیه از دور که آبی است سرابی است از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است در مجلس با سستی هر یک ز شرابی است
--	--

تنها بود مغربی از نرس او مست
در بر طرف از نرس او مست و خالی است

آنکه او دیده جان و دل و نور بصیر است خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری ره بدو برد کسی که ز پی خود دور هست ره بی پا و سران است تو نتوانی رفت روزی از روزن اینخانه بر ای سر بام تو بدین چشم کجا چهره معنی بینی وزنه بیرون کتاب زبر و زیر جهان	بر کجا مست که هم صورت او در نظر است ورنه آنجا که عیان هست چه جای خبر است اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است نشین خواجه ترا چون بنوس با و سر است تا به بینی که در خانه و بر بام و در است چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است همه بی زبر و زیر گفتن دیدن زبر است
---	--

مغربی علم تو و خشک دل برینچون
دل کتابی است که او جامع بر خشک و مر است

حسن روی هر پیر و بی رخساری او کعبه ایل نظر رخسار جان بخش وی است	آب حسن دلبری بر سوردان از جوی او قبله آبر باب دل طاق خم ابروی او است
--	---

<p>در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست مجمع مجموع دلهای حلقه کیسوی اوست جست و جویی که بود ما را از جست و جویی ترک چشمش در پناه طره پندوی اوست دل ز مردم میر باید غمزه جادوی اوست دل بهر کوی که می آید فراوان کوی اوست</p>	<p>هر کسی که چه بسوی روی می رسد مسکن و ماوای دلهای شکینش بود تا بند روی طلب او را کسی طالب نشد درست روی رخس از زنجی خنکش قوی است آنکه از چشم پر رویان بصد فزون گری می رسد کوی نیست خالی زان پر روی و بخت</p>
---	--

مغربی زان میکند میلی بکاشن زانکه او
هر که از نچی و بویی هست رنگ بوی اوست

<p>پسچال یار نتوانم نشست پیش باغیان نتوانم نشست یک زمان میشا ر نتوانم نشست بی بت و زنا ر نتوانم نشست بیش این باخا ر نتوانم نشست یکدم از گفتار نتوانم نشست گفت بی با زار نتوانم نشست بی او لولا ابصار نتوانم نشست پرده بر رخسار نتوانم نشست یک زمان بکار نتوانم نشست</p>	<p>بی دل و دلدار نتوانم نشست صحبت یارم چه میاید بدست ساقیم چون خیم مست او بود چون بت و زنا زلف روی او بر میسد و عده دیدار کل بلبل آساده گستان رخس یار باز آمد بسبب زار ظهور زانکه در خلوتی ای خویش بر غنجد هم پرده از رخسار خویش چون نیران کار دار و پر زما</p>
---	---

مغربی را گفت بنکر در رخم
زانکه بی فطارت نتوانم نشست

<p>چون رخت را هر زمان چو جامی دیگر</p>	<p>لاجرم هر چه مرا با تو و جامی دیگر است</p>
--	--

اینکه بر ساعت جمالی مسیماید روی تو بر بیاض روی دلبر از برای دلبری با وجود آنکه حن او برون هست از جهان گرچه عالم سر بر نقش و مثال روی او سوی او هرگز پیر و بال خود نتوان پرید پایچکس برگز زحالی نیست خالی در جهان کوش دل نشوده نتوان شنیدن این نقل	پیش از باب کلمات این کمال دیگر است از سواد خط و خالت خط و خالی دیگر است درد مرغ هر کسی از روی خیالی دیگر است لیکست او را هر زمان در دل شالی دیگر است هم بهال او توان کان پیر و بالی دیگر است لیکست اینجالی که ما را نیست خالی دیگر است ز آنکه هر سعی سزاوارست ای دیگر است
---	---

مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و روی
هر طرف بدری و هر جانب پالای دیگر است

صفای و روشنی کاندرون خانه است خرد که پنجر از کاینات افتاده است ز زلف و خال بتان باش بر خذر و ایم تو از نشانه ما غافل و بی حسبری بیک جهان جهان را پدید آورديم جهان و هر چه در او هست سر بر موجی خروش و دله که گفتگوی و جوش جهان اگر زمان نبوت گذشت و دور رس	ز عکس چهره آن دلبر گانه است خراب جرعه از باد و شبانه است که زلف و خال بتان دایم راه و دانه است و گرنه هر چه که بینی تو آن نشانه است جهان پدید شده از پی جهان است ز جوش جنبش دریای بیکرانه است صدای غمزه و آوازه و ترانه است ولی ظهور و ولایت درین زمانه است
---	--

کلید مخزن سر از مغربی دارد
چو مدتی است که او خازن خزانه است

آنچه کفر است بر خلق برادین است چشم حق بین جز از حق نتواند دیدن	تاج و تشریف همه عالم بر ما شیرین است باطل اندر نظر مردم باطل بین است
---	---

کل تو چند زوید ز زمینی که در او مسکن دوست ز جان میطلبیدم گفتا مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق که چه با آن بت چینی نظری داری لایک نظرت سیح بران نقش و نگار چینیست	خاک شرک و حمد و کبر و زیادین است مسکن دوست اگر هست دل مسکن است از قصور هست که او ناظر و راعین است جنت اهل حقیقت بحقیقت این است آنچه منظور تو اندیشه رنگین است ز آنکه چشم تو بران نقش نگار چینی است
---	---

مغربی از تو بگویند تو در جمله صور
نیست محجوب که او را صفت نمکن است

هر آنکه طالب انحضرت مطلوب است تراست یوسف کنعان درون جان نهمان دوای درد درون را بهم از درون طلب مگو که هیچ نداریم مابد و نسبت نمونه میرت ز دیوان دفتر شنیدن بکس چهره او در فکر که بس نیکوست ز حسن او است که در کاینات پیوسته	محب دوست تحقیق عین محبوب است ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوب است اگر چه درد تو افزون ز درد ایوب است که نیست هیچکسی گوید و نه منسوب است هر آنچه در ورق کاینات مکتوب است بخط دوست نظر کن که خط او خوب است خروش و لوله و شور و جوش و آشوب است
---	--

ز مغربی است که رویش ز مغربست نهان
که مغربی بخود از روی دوست محجوب است

گذشت حمد نبوت رسید دور ولایت ز شرک روی تو حید کرده اند خلایق نهایت همه بنسبها و رسل گذشته چنانکه ختم نبوت در انبیاست با حمد	نماند حایت امانت بمجرات و بایات نمانده اند تحقیق رخ بر آید ایت به پیش امانت مرحوم احمد است هدایت بر او ایانی و میرت اشما و ختم ولایت
--	---

<p>بر نصفت که شمه ملکر است غالب او صفت کیوی بیسج ز آغاز و اشما که جهانرا دلم رسید چو بی اسم و رسم و جاه و جهت برانکه باز نکرده است گوش و بوش و نرا</p>	<p>همان صفت گذ اندر سپاه شاه سرایت رسید کار بانجام و اشما و نهایت بغایتی که مرا و رانه انتهاست نه غایت برش حدیث حقایق فنانه است حکایت</p>
---	--

رسیده است بصفت ز راه کف و بجلی
 مر این حدیث که از مغربی کند روایت

<p>مرا دلی است که او رانه اشماست نه غایت چو بر زخی که بود در میان ظاهر و باطن از و ست بر همه جانها فروغ تاب بجلی روان او ز تصور گذشته است و فکری علوم او از طریق تجلی است و تدلی دلی که عرش و نظرگاه و پاک قدیم است زهی ظهور و نهی جلوه کا منظر جامع بود از اسم و در رسم صفات و نعت مجرد</p>	<p>نهایت همه دلهای پیش او ست بدایت میان ختم نبوت خاده است ولایت از و ست بر همه دلهای ظهور و نور پدایت عجان او ز خبر و امید است حکایت نه از طریق عقل است و بحث و نقل روایت چو ذات پاک قدیم است بیکران و نهایت زهی سریر و نهی پادشاه ملک و ولایت برون ز عالم مدحست و ذم و شکر و شکایت</p>
---	--

از بکه مغربی باد و ست گشته است مصاحبه

صفات دوست در او کرده است چلیب سرایت

<p>چو باد و خیم تو خورده است از ضرب چرا زنج زلف تو در تاب رفت هر دخت چو نیت جدش غیر زلف پر شکست زمزم ترا نچه تو کوئی و آینه می شنوی چو نیت غیر تو کس از که میثوی پنهان</p>	<p>چو خال نیت در آتش جگر کباب چهر است چو ز و ست تابش رویت چو تاب چهر است بگو که بادل میکند این عتاب چهر است چو من صدای تو ام با من انخطاب چهر است چو ناظر تو توئی در رخت نقاب چهر است</p>
--	---

ز حسبت متقلب آخر در انقلاب سست
ز بحر پرس که کشتی در اضطراب سست
زیاده پیش نخرودیم پس حساب سست

اگر چه در خم چو کان برت کوی دلم
ز باد پرس که بحر از چه کشت افشته
چو ما پرا نچه تو دادی با پیمان خوردیم

کتاب مغربی چون کتب تو است
از و پرس که این حرف در کتاب سست

بسم تم را جان شیرین هست بسم جان زین است
باز دیدم آخر الامرش که او ما و من است
و آنچه کلنج میخورد اکنون بدیدم کاشن است
و ز فروغ نور و روش خانه دل روشن است
زلف شکنش دل مسکین بار اسکن است
کاروان چشم و دل را که چشمش روشن است
یوسف حنش از آن کاو را جان پیر است
دیدم بکشو دم بدیدم دست او در دامن است

با من هست الحس که بودم طالب و با است
از برای او همی کردم کنار از ما و من است
آنکه می پنداشتم کاغذ را بود او یار بود
از صفای چهره او خلوت جان با صفا است
با چنان کاو در دل مسکین ما دارد و طن است
در شب تاریک مویش مهر ویش رهنما است
سر بر آورد از گریبان جهان چون آفتاب است
دست در دامن وصل او زدم لیکن چون است

چون نابد آفتاب مشرقی در معسر بی
چونکه او را در درون دل هزاران روشن است

و آنکه هست از جمله عالم نهان پیداست
تا به عالم بدیدندش عیان پیداست
کرد در بر خلعتی از جسم و جان پیداست
بعد از آن کو بود بی نام و نشان پیداست
و آنکه کیوانش می خوانی جان پیداست
زیر و بالای زمین و آسمان پیداست

و آنکه او در هر لباسی شد عیان پیداست
آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون است
آنکه چون آمد بصحرای جهان ماطهور است
و آنکه در عالم علم شد از پی نام و نشان است
و آنکه بهر خود با رسم و رسم عالم شد پیداست
پیش او کر زیر و بالای جهان ذات است

<p>نمیتوانم این چشم را به پیشانی خود بیاورم و جوانی زوی پوشی پیش نیست آنکه با او میتوانی گفت ازین گونه سخن</p>	<p>نمیتوانم این چشم را به پیشانی خود بیاورم و جوانی زوی پوشی پیش نیست آنکه با او میتوانی گفت ازین گونه سخن</p>
<p>آنکه گوید محسن ربی را کاین سخن را بمان بعد از آن بر سر که میخواهی بخوان پدید است</p>	
<p>از میانش میان خبر گیری نتوان یافت چونکه بر سر و روانی قمری نتوان یافت سر و قد زهره چین ماه خوری نتوان یافت این خلافت که از سر و بری نتوان یافت گفت از کشته تو خبری نتوان یافت سحر بر سر کوشش گذری نتوان یافت بچو رویت بهمان جلوه کری نتوان یافت چون که ز نیم کجبت و کری نتوان یافت گفت جانم که به از من پری نتوان یافت</p>	<p>از زبانش سخن جز اثری نتوان یافت گفتش چون قمری گفت بچو چون قمرم گفتش ماه و خوری گفت که بر چرخ چین چون بری یافتم از سر و قدش گفت خرد از سر زلف وی اخبار دلهم پرسیدم تا شد به چو نیم سحری بپیر و پای نیست خالی نفسی روی تو از جلوه کری گفته بودی تو که بر ما دگری بگری بهر تیر غم عشقش سپری می چشم</p>
<p>مغربی اینه سان ما شوای پاک و لطیف سوی خود هیچ ز جوان نظری نتوان یافت</p>	
<p>از آنکه مانع ادراک اوست تاب رخت عجب بود که نشد غیر ازین نقاب رخت و گرنه چیست دیگر تا برد حجاب رخت از آنکه دیده کس را نبود تا ب رخت بخت خوب و دو سه آیت از کتاب رخت</p>	<p>نهان به پر تو خویش است آفتاب رخت رخت ز پر تو خود در نقاب میباشد حجاب روی تو که هست نیست جز نقاب بغیر چشم تو در روی تو نکرد نکاه نوشته اند بر اوراق چهره خوبان</p>

<p>با بر روی تو سوگند میخورد جانم ولا همیشه رخت منقلب بجانب راست چگونه روی بغیر جانب ما آورد بی مشرق و مغرب طلوع کرد و غروب</p>	<p>که دل در آتش سوزنده هست تا بخت بسوی کسی نمیتواند انقلاب رخت از آنکه بس متعالی بود و جانب رخت که تا مغرب ظاهراً هر شداقاب رخت</p>
<p>سحرهای غمزه جادوی او بی اشهاست عشوهای طسره بندوی او بی اشهاست</p>	
<p>دل شد اندر پرچ و تاب حلقه کیسوی او در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است پر کسی را نیست راهی سوی او در نفس ره بگویش هر که برد از وی برون نالد و کر بهر مردل هر طرف محراب دیگر نمی نهد طاقت نیروی بازویش کجا دارد و دلم</p>	<p>رج و تاب حلقه کیسوی او بی اشهاست تا که این موی او در موی او بی اشهاست راهها در هر نفس زانو می او بی اشهاست چون برون آید و در چون کوی او بی اشهاست ابرویشان قبله ابروی می بی اشهاست زانکه دل بپاقت نیروی او بی اشهاست</p>
<p>مغربی را کوی دل اندر خم چو کان او است غرضه میدان برای کوی او بی اشهاست</p>	
<p>ریخت تو غم که این شراب من است چونکه چشمش خراب و مستم دید چونکه در بوته غم بکد اخست چون در آن آب روی خود را زد که دبا عکس روی خوش خطاب گفت با تو هست با ما دارم آنچه پرید از جواب بشنید</p>	<p>سوخت جانم که این شراب من است گفت کاین بخود و خراب من است گفت در زیر لب که آب من است گفت کاین عکس آفتاب من است یعنی این منظر خطاب من است که ترا طاقت عتاب من است گفت سایل که این جواب من است</p>

مهر رویش مغربی میگفت

پر تو ذات من حجاب من است

عمریت تا که در دل جانم مسافر است
در حق روی خویش هر دیده ناظر است
آن غمزه را نگر که ز بی عمر و مسافر است
از زلف او مگوی که بپندوی کافر است
خود رست که زبان من اندوست فداگر است
در فیت و حضور تو پیوسته حاضر است
عشق من آنکه مرا و رانه اخر است
دل از خون عشوہ کری سخت ماهر است

انکس که دیده در طلب او مسافر است
و انکس که دید روی بان جن روی است
دل را ببحر غمزه خوابان بھی برد
از چشم او مهرس که ترکی است چکوی
گفتم مگر که ذا کرم اندوست را بخود
غایب مباش بخیف از دوست زانکه دوست
حسن وی است آنکه مرا و رانه اول است
گر از خون عشوہ کری ماهر است دوست

ای مغربی تو دیده بدست از آنکه دوست

چون انشاب در رخ هر ذره ظاهر است

این جوش مگر از خم ان باده فروش است
وین عقل نداغم که چرا غمته زبوش است
کا و پنجره دست خراب از شب دوش است
و ان کیست که اندر پس این پرد و بوش است
این چرخ نداغم که چرا حلقه بوش است
بر طاس گردون ز کواکب چه نقوش است
بر در که او بسکه طیبه رست و جوش است

این جوش که از میکه به بر خاست چه جوش است
این دیده نداغم که چرا امست و جوش است
دل باده کجا خورده نداغم شب دوش است
این کیست که در گوش دل آسته سخن کوش است
در گوش فلک اندمه نو حلقه که انداخت
این مهره مهر از چه به پنجره رخ روان است
ای بدید جان به سلیمان توان برد

ساکین نشو و بحسره دل مغربی از جوش

یار ب زخم باده هست که در جنبش جوش است

<p>انچه جان گفت بدل باز نمی یارم گفت مطرب عشق دین پرده مرا سازی زد گفت با من سخن عشق با و از لبند زیر لب خنده زان عشو کنان بولمن آنکه او را پرو پرده و از بنا شد هرگز لذت لعل لب و جام غم آن جام ترا شرح آن طره طرا میدانم دا</p>	<p>بکسی رنزی ازان باز نمی یارم گفت که بکسی هیچ ازان ساز نمی یارم گفت انچه او گفت با و از نمی یارم گفت انچه گفت آن لب طنا ز نمی یارم گفت بر او از پرو پرده و از نمی یارم گفت بهی ذوق ز غار نمی یارم گفت سحر آن غمره غار نمی یارم گفت</p>
<p>مغربی بادل دساز چو دساز نه با تو ستر دل دساز نیس آرم گفت</p>	
<p>این کرد پر چهره ندانم که چه کرده است موسی کلیم است که دارد پند و نصیحت چون چرخ برقص است چو خورشید فروزان او را نتوان گفت که از آدم و حوا نیغای دل خلق جهان میکند این با حسن خوش حسن خلایق هیچ است پر در که برود نقش جهان بود نقش کس نیست که نقش رخ خود بر چنان</p>	<p>کز جمله خوبان جهان کوی برده است عیسی است که زنده شود هر که برده است کز پر تو رویش شود انکس که برده است کس شکل چنین نرادم و حوا نشمرده است مانده ترکان یکی تا زده و برده است بال لعل لبش جام مصفا میمده است نقش رخ او آمده از ابرو برده است در راه بود جمله بکلی فسرده است</p>
<p>ای مغربی از دلبر خود کوی سخن را کا و نه عرب و نه عجم و زنی و کرد است</p>	
<p>بسیار ساقی باقی بریز بر من حادث چو در زمین و لخم تخم مهر خویش فکدی</p>	<p>می قدیم که تا و این هم ز دست حوادث باب دیده برویان که نیست نزع تو حادث</p>

<p>از شراب بخان فوج اگر برسدی بجوی باده توان مرده باز زنده توان شد دلانجو و سفری کن درون خود سفری کن درون مجلس مردان بخور شراب تجلی ترا شراب تجلی زد دست خویش دهد و</p>	<p>مکشی غرق طوفان چو سام و جام و چو یا که چینی نکه محیط است هست محی و باعث که سپی کار نیاید ز مرد کایل و لایث شراب مرد تجلی بودند ام خجائث از آنکه باده باقی است در خای و باعث</p>
<p>چو مغربی ز میان شست یار بجایش خوشا کسیکه بود دامنش خلیفه و وارث</p>	
<p>چو بحر نامست نهای است دایما موی جهان و میرجه در و پست جنبش دریای دلم که ساحل دریای بی نهایت است علاج درد دلم غیر موج دریا است بهر خشی برسد زین محیط در و کهر ازین محیط که عالم بجنب است سرآ بلون و طعم اگر مختلف نمیکرد</p>	<p>حجاب و حدت دریا است کثرت امواج ز فقر و محسبه بسا حل می کند حسراج بود مدام با موج بجز او محتاج چه طرفه درد که موجب بود دوا و علاج یکی بحسب زسدازوی یکی بگوهر تاج مرست عذب و غرات مرست بلخ اجاج ز خلائق محل است و نخراف مزاج</p>
<p>هر آنچه مغربی از کاینات حاصل کرد بگرد بحر محیطش بکز مان تا رام کرد</p>	
<p>سحر کبی که مؤذن بخلق الا صیاح توره و بخت خوار عاشقان آور کلید فتح دل ابل بدست وی است از شراب که از دل نمیسرد جزان از آن می که از زنده است جان مسج</p>	<p>صلای زنده دلان مید بدخوان صلح برای رحمت و رحمت طلب کن انویاح کنایشی طلب سازوی که غده مفتاح از شراب که در جان در آورده افراح از آن می که در شبها در دله افراح</p>

<p>نجات هر دو جهان را از شر آب طلب پیش بر تو آن می پسرخ فخر و خرد هر که ساقی ازین باده داد از خود دست</p>	<p>که اوست در دو جهان موجب نجات نجات چو پیش خنو صبح است کو کلب مصباح پیرانکه رست زخو دیافت در دو کون فلح</p>
<p>بیا و بر دل و بر جان من سرب می ریز منی که هیچ ملوث نمیشد از اح</p>	
<p>صبح خور دم زد و عالم پدید شد پوشیده بود روی تو در زیر موی تو جان جهان که در خم زلف تو بدنهان بر ملک نیستی لب لعلت سحر کوی مخرج پیش غره مرد فسلن ترا بر هر دلی که گشت جال تو جلوه کر تا شد یقین که شادیت اندر غم دل است</p>	<p>مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد چون باز گشت موی تو از بزم پدید شد زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد یکدم دمید و عالم از اندم پدید شد بزم از لب چو فوش تو مرهم پدید شد در وی پیر از نقش و مادم پدید شد دل را هزار صحنی از غم پدید شد</p>
<p>خورشید آسمان ولایت ظهور یافت تا مغرب ز مغرب عالم پدید شد</p>	
<p>کو پیری از موج بحر بیکر آن آمد پدید کو پیری دیگر برون انداخت از موجی محیط باز موجی از محیط انداخت بیرون کو پیری چونکه موج و کو پرو دریا پیانی شد روان سحر بحر بیکر آن را موج در صحرانهاد ایکجه جست نشان بی نشان ز صحت مکش ایکه دایم از جبهان ما و من کردی کنا</p>	<p>پیر چه سست و بود و مسمی بایدازان آمد پدید کز شاعش معنی پرو و جبهان آمد پدید کز صفای جهان جسم و جان آمد پدید در جهان از موج و دریا بحر و کان آمد پدید کنج خفی آشکارا شد نهان آمد پدید چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید</p>

<p>صد پزاران کو پراسرار و در معرفت از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او</p>	<p>در جهان از موج بحر بیکر آن آمد پدید موج دریا در لباس نسج جان آمد پدید</p>
<p>از زبان مغربی خود بجزر میگوید سخن معسرنی را بجزر ناگاه از زبان آمد پدید</p>	
<p>از جنبش بحر قدم برخاست موجی بی عین از موج بحر بیکر آن صحرا و دریا شد یکن اندر سرای لم یزل باشد ابد عین زل اندر جهان پر عدد و واحد احد بود ولی اندر یمنی صدمین نمان در صدیکیر این جهان لیکن جهان جسم و جان که چه شد از دیار یمن من بر مثال ما بیم هست ده از دریا بر من و قنست کان خورشید ماه آن ماه و آن ناس</p>	<p>وز موج دریای زل پر کشت صحرا ای باد صحرا یقین دریا شود یا بدو جزا دریا بدو سر در طمس آرد و دایره از پیش بر خیزد عد در خط ملک صمد واحد بود عین احد از صدیکی گفتم بدان صد را زیات یک از صد بر روی بحر بیکر آن باشد چو بر دریا زند باشد که موجی در رسد باز هم بدیاد کند از موج دل طالع شود از اندرون سر برزند</p>
<p>آن اثاب مشرقی پیدایش و در مغربی اگر مغربی را آینه بخیسان نباشد درند</p>	
<p>ساختی از عین خود دیگری که عالم این بود هر زمان آری برون از خویش نقش دیگر پستی خود را نمودی در لباس مختلف بر نیکین خاتم دل کثرت نامرت منتقش جامع ذات و صفات عالم و اوست اسم عظم را جز این مظهر نباشد در جهان فاتح باب شفاعت خاتم ختم رسل</p>	<p>نقشی آوردی بدیدار خود که آدم این بود یعنی از دریای مایونج و ماد هم این بود یعنی آنچه عالمش خوانند و آدم این بود دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود احمد آمد یعنی ای مجموع عالم این بود بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود انکه فتح و ختم شد او را مستلم این بود</p>

خسره سابق که نخی الاخرون السابقون
آنکه در کل آمد و بر کل مستم این بود

آنکه جان محسرتی را زد و عالم بر گزید
در حریم حرمت خود کرد محرم این بود

میر و ن دوید باز ز خلوت که شهود
اسرار خویش را بهزاران بان بگفت
در مانگاه کرد هزاران هزار یافت
در هر که منبکر پدیده عین خود بدید
یک نکته گفت یار و لیکن بی شنید
خود را بی نمود بخود یار و جلوه کرد
از دست هستی همه عالم خلاص یافت
کس در جهان نماند کز و مایه نبرد
با آنکه شد غنی همه عالم ز کج او

خود را بشکل و وضع حجبانی بخود نمود
گفت رخویش را بهمه گوشها شود
در خود نگاه کرد بغیر از یکی بنود
چون جمله را بزرگت خود آورد و وجود
بیک دانه گشت دوست و لیکن بی درو
لیکن نبود پیش بخود دی جز این نمود
تا یا را بر جهان در کج بختان نمود
آن مایه بود مایه اصل زیان نمود
یکچیز از و نه کاست نه بچیز در او فرود

چون محسرتی بر آنکه بدان کج راه یافت
بگشود بر جهان گفت کج عطا نمود

برزمان خورشید او از مشرقی میر کند
از برای آنکه تا نشمار او را هر کسی
صورت او بر زمانی معنی دیگر دید
ابر فضالش چون بار و زمین ملکات
چون بتابد اثاث حسن او بر کاینات
در مظاهر تا شود ظاهراً جمال روی او
هر که از جهان شد غلام آستان در کیش
ماه مهر افراش هر دم جلوه دیگر کند
قامت زیباش هر دم گوئی دیگر کند
معنیش بر لحظه از صورتی سر بر کند
آن زمین و آسمان را بر ز ماه و خور کند
نور او از روزن هر خانه سر بر کند
هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند
حضرش او را بهر وقت شاه صد کشور کند

مغربی که سر بفرمانش درآرد بند و آرد
لفش او را بر پیمه گردنشان سرور کند

<p>بتم با بر سری پر سو سرور کی ری در دارد بحال و عشق اند بر زهر معشوق و بری اگر چه دیده کلزار روی او مشوق قلنغ اگر او دیده دادست که دیدارش بدوئی اگر در ساختی صد بار رخسارش بصد دیده چو لغتارش بدانکوشی که او بخشید بشنیدی لگو در شهر و بازارش حسریدارش نمینما تو تنها نیستی پچار چشم شوخ اند بر</p>	<p>عشش با پردی سودا و بازاری کرد بگاه جلوه نظاری و دیداری کرد که روی او جز این کلزار کلزاری کرد طبیب کن دیده دیگر که دیداری کرد همی بنی مشوقان که حساری کرد برو کوشی و درستان که لغتاری کرد که در شهر و بازاری حسریداری کرد که چشمش چون تو در هر که شد چاری کرد</p>
--	---

نه تنها مغربی باشد که رقا سر زلفش
که زلف او بر موئی گرفت ری در دارد

<p>تا که خورشید من از مشرق جان پید شد تا که از چهره خود باز بر انداخت نقاب بود از کون و مکان نام و نشان پاید بود خاموش و بختار در آمد عالم بر لب جوی جهان تا که فرمان بگشت گفردین از اثر زلف و رخسار کشت بد از رضا و سخا کشت عیان لطف و غضب اگر چه ذرات جهان کشت عیان از میراث یارب آفر روی چه رویست که از بر توان</p>	<p>از فروغ عشق همه ذرات جهان پید شد از صفای رخ و کون و مکان پید شد تا که از کون و مکان نام و نشان پید شد بگشتی که بتم را از زبان پید شد از هوای صفت او سرور و ان پید شد در جهان تا که از ان سود و زیان پید شد زین یکی و زین و زان جور و بختان پید شد هر رخ از جمله ذرات جهان پید شد هر چه در کتم عدم بود نهان پید شد</p>
--	--

از فروغ رخ خورشید و شش از سر مهر
مغربی دژ صفوت رقص کنان پید شد

پا ز حد خویش پرون نیاید نهاد	گر نهادی پیش ازین کنون نیاید نهاد
فصل ناموزن را موزن مینماید	قول ناموزن را موزن نیاید نهاد
حد هر چیز که دانشی و وصف و لغت او	زانچه هست او را کم و افزون نیاید نهاد
هر چه مازون حق آمد پیش مازون آن بود	نام حق را هیچ بر مازون نیاید نهاد
انچه از دون است از بالا نیاید نهاد	و انچه عالی بود بر مازون نیاید نهاد
عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر است	به ریثان رسم دیگر کون نیاید نهاد
دل بدام در بایان در نیاید نهند	پای در بنجر چون مجنون نیاید نهاد
چنگ از زلف دلداران نیاید زد	دست را بر ماری عنون نیاید نهاد
چون شاد و رستی برگردد بر جیون کرد	بی شنائی پای در جیون نیاید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی لبران	بچ دل دیگر بران مفتون نیاید نهاد
ای کلیم دل ز طود خویش پای پرون	از کلیم خویش پای پرون نیاید نهاد
عشق و حسن دوست را لیلی و مجنون	تتمی بر لیلی و مجنون نیاید نهاد
یار که چون است که چون که چون چون	چون و چون را همه چون نیاید نهاد
انچه کردان است گردانند گردون	فعل کردش را بدین گردون نیاید نهاد
مغربی اسرار بحر سبک را بدین	از زبان موج بر هامون نیاید نهاد

نشان و نام مراد و نگار کی داند

صفات و ذات مرا غریب یار کی داند

کسیکه هستی خود را بخود پوشاید	در کسش بحر از کرد نگار کی داند
مرا که مکشده ام در تو کس بجایابد	که غرق بحر ترا در کس را کی داند

<p>مرا که نور نیم ابل نور کی بیند چون زبرد و جهان رخت خویش مرا که نیست شدم در قهرست پیش آنکه بی دید صد هزار دو کسی کا سیر دل جان خصل نفس بود</p>	<p>مرا که نار نیم ابل نار کی داند بروز حشر ز ابل سمشار کی داند مرا که مست قوام پوشیار کی داند ندیده غیر بی جد هزار کی داند مرا که رسته ام از هزار کی داند</p>
<p>ز مغربی خبری که حصار کون رهید کسیکه هست اسیر حصار کی داند</p>	
<p>دل ما بر نفسی مشرب دیگر دارد می کشد هر نفسی جام دیگر از لب یا شاید ما بجز از خال خط و غضب پیر زمان جان دیگر از لب جانان سید در جهان دل ما محروم و سحر دیگر است بجز این روز که بلی بودش روز دیگر دل سوار است که درگاه توبه کرد</p>	<p>راه و رسم دگر و ندید دیگر دارد بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد خال خط و دگر و غضب دیگر دارد بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد عرش و فرش فلک کو کب دیگر دارد بجز این شب که توفانی شب دیگر دارد جانب هر طرفی که کب دیگر دارد</p>
<p>لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد</p>	
<p>جهت هر خطه از کوه می نماید سرازیر و پیر و یان بر آرد بهر سوزان کنم مردم توبه پیشانی زان شوم مردم که لغت هر اندر خشم چو کان زلفت</p>	<p>پلال آسای ابر و مه می نماید رخ از روی پری و می می نماید که رویت هر دم از سو می نماید دل را ره بیک سو می نماید جهان جان و دل ره می نماید</p>

چو سروی بر لب جو سینماید
اگر چه پسی پند و مینماید

خیال قامت بر طرف چشم
ز خالت غارت ترکانه آید

چشم مغربی از غمره نست
بر انحری که جادو مینماید

تا مراد دل و دیده ز تو حاصل کردید
سالها ساکن آن لجه و سال حل کردید
ماه من که چه بسی کرد من زل کردید
هم بجز بجز سر زلف تو عاقل کردید
سالها که چه در آن بند و سلاسل کردید
پیش نیز نک و ضو نهایی تو باطل کردید
هر چه بر من ز سر زلف تو مشکل کردید
عکس انوار رخت را بچه قابل کردید
هم ز اقبال رخ نست که مقبل کردید

دل همه دیده شد و دیده همه دل کردید
با میدی که رسد موجی از آن بحر بدل
منزلی به زول و دیده من یابچ نیافت
دل که دیوانه ز بجز سر زلف تو بود
عاقبت یافت در آن بند و سلاسل آمد
کر و دوستان و غریب چل پیر خرد
پرده بردار ز رخ تا که روان حل کرد
مردم آینه کامل رخسار تو نیست
روی باروی تو او را زان مقل شد

هر که از کامل میافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل کردید

کدام دل که نه آن یار غمگسار برود
بیک گزیده دل سپیچ من هزار برود
که تا بنقش دل از دستم آن نگار برود
نه انهم از چه سبب دوست یادگار برود
صفای چهره او از دلم غبار برود
چه در کسار در آمد دل از کسار برود

دلی نه داشتم انهم که بود یا برود
به نیم غمره روان چون هزار برود
نیز از نقش بر بخت آن نگار طریقت
بیاد کار دلی داشتم ز حضرت دوست
اگر که آینه روی اوست داشت غبار
چو در میانه دور آمد رخ و کسار گرفت

اگر چه در دل سکین مقرر گرفت بهوش بودم و با اختیار در همه کار کنون نه بجان و نه دل دارم و نه عقل نه بهوش	و لیکن از دل سکین من ستر ابر برد زمن بعبثه گری بهوش و اختیار برد چو عقل و بهوش و دل و جان بر چهار برد
---	---

چو آمد او میان روت مغربی زیمان

چو آمد و کار درآمد مرا ز کار رسد

ز روت سرو بستان آفریدند ز حسن روی تو تابانی جان شد تر استطانی کونین دادند از سحر چشمه نوشش حیات ز چشم فتنه جوی دلفریبت لب و دندان او را تابیدند ز خط عارض و نور جلبش نه بد مردی و سپیدی جانرا که تا از زلف و زنا رسدند چو عکس زلف در رخا رش نمودند برای سجده بردن پیش رویت مرا ترا و عده دیدار دادند یکی را بهر طاعت خلق کردند یکی از بهر مالک گشت موجود بصحرای جهان را برکنده شدند چو غم جو بار دهمسر کردند	ز روت ماه تابان آفریدند از ان خورشید رخشان آفریدند پس آنکه تحت سلطان آفریدند بیکتی آب جوان آفریدند پس از ان چشم فان آفریدند در ویا قوت و مرجان آفریدند ست و شمع و شمع بستان آفریدند که او را مرد سپیدان آفریدند بسی کس را پریشان آفریدند بکستی کفر و ایمان آفریدند جانی را مسلمان آفریدند مرا این را بهر نیران آفریدند یک را بهر عصیان آفریدند و کرا بهر رضوان آفریدند تا شاد و گلستان آفریدند در او سر و حسرتان آفریدند
---	---

<p> کز کردند بر صحرای امکان بظا هر ملک جسم آباد کردند که تابا شد نمودندی ز علش چون خویشتن را جلوه دادند بر فکندند چون پرده ز رخسار ز اشک عاشقان او بکیتی دلم را در خم زلفش بدیدند برای عاشقان از بجز و وصلش دلیل خویشتن هم خویشتن بودند </p>	<p> دو عالم را از امکان آفریدند بباطن عالم جان آفریدند حصان را از پی آن آفریدند جهانی پر ز خوبان آفریدند برای جلوه انسان آفریدند در و دریای عمان آفریدند از انجا کوی و چوکان آفریدند هزاران در و در مان آفریدند بدان مسکر که برهان آفریدند </p>
--	---

چون خود خوردند باده مستی را

چرا سر مست و حیران انسریدند

<p> از جنبش این دریا هر موج که برخیزد دل را همه جان سازد جان را همه دل انگ جان و دل جانان را بایکد کر آن لحظه چون پادشاه وحدت بخفت و لای ترا جانی که یقین آمد شک را چو محل باشد سکان صحاریرا سیراب کند هر دم از کاشن جان و دل فی الحال فرو شود ای مرد بیابانی بگریز ازین ساحل </p>	<p> بروادی جان آید بر ساحل دل ریزد جان و دل جانان را بایکد کر آینه زد فرقی نتوان کردن تمیز چو بر خیزد انکس بدان کثرت بگذارد و بگریزد نظمت بجای ماند با فور که بستیزد از فیض چنین دریا ابری که بر آید کر دیکه در او که که غربال هوا بیزد زان پیش که در دامن موجیت فرو ریزد </p>
---	---

چون مغربی نفس کاو پرورده این بحر است

از بحر نیندیشد و ز موج نپرسیدند

<p>شاه تبار ماه رخا ن عرب رسید لب بر لبم نهاد و روان کرد عاقبت چون جان تازه یافت لبم از لبان او محبوب برانگر که چه عاشق نواز شد این سلطنت ز فقر و غنا کشت حاصل رنجی بکشت که لایق بقدر و قیمتی است سحر مرمت و ادب نرسد مردی پس جا بی نسبت و زب نشد و کی سی بدوست</p>	<p>باقامت چو نخل و لب چون رطب رسید جانم لب رسید چو جانم لب رسید ایدل بیا که موسم عشق و طرب رسید مطلوب را نگر که بگاه طلب رسید وین ملک نیمروز مرا نیم شب رسید بر راحتی که آن کجی بی تعب رسید هر جا کسی رسید ز راه ادب رسید اید و ست کس بدوست راه ادب رسید</p>
---	--

بر دوست مغربی سبب محسرتی ز راه
تا بی سبب محسرت آن بی سبب رسید

<p>جانم از پر تو روی تو چنان میگرد هر چه پدید است نهان میشود از دیده جان هر که از تو اثر ناموشان می یابد چون ز جان جان جهان جمله نهان گشت دل چو کوئی است که اندر خم چو کان حس مجروح جهان در نظر مبیاید چو تخم که بلخافت نظری میفکند لی گر چه پدید است رخ دوست چو خورشید</p>	<p>که دل از آتش او آب روان میگرد چون بران دیده جمال تو عیان میگرد از خود او بی اثر و نام و نشان میگرد آنچه جان طالبان است همان میگرد روز و شب بیرونی پای از آن میگرد چونکه بر روی تو چشم نگران میگرد ز لطافت تن من جمله چو جان میگرد هم ز پیدانی خود باز نهان میگرد</p>
---	---

انکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش کرد و محسرتان میگرد

مرا بنفقر و فاقه محسرت میباش
ز نام ملک و غمی تنگ و عاید

<p>در ارم باده تو حبیب من خورم زانه مزانج هر کسی این باده بر نمی تابد میان آنکه تو اش در کن روی طلبی ولی که هست دلارام را دور او آرام یکرو مرکز تو حبیب میکند جوان صفای چهره او را کجا تواند دید دل هست آینه پنجره را ولی صفای</p>	<p>که این شراب مرا خوشگوارید باشد ولی مزاج مرا سازگارید باشد علی الدوام مرا در کن راید باشد ندانم از چه سبب پقرارید باشد دلهم که بهنجو فلک در مدارید باشد ولی که دیده او بی غبارید باشد چگونه چهره نماید که تارید باشد</p>
<p>بیاب چشم دل مغربی بیا ز نگر از آنچه چشم دلش چشم یارید باشد</p>	
<p>رخت پردم جالی مینماید مرا طایوس حسنت هر زمانی جالت را کمال است بسیار تجلی میکند هر لحظه بر دل کسی بر سر رخ دل مانند بدر مرا هر فوزه از ذرات عالم جهان بر عارضت چون خط و خال</p>	<p>رخس خود متالی مینماید ز فو پری و بالی مینماید از آن پردم کالی مینماید دلهم را طره عالی مینماید کلی مینماید چون بلالی مینماید بتو راه و صالی مینماید از آن چون خط و خالی مینماید</p>
<p>چشم مغربی خیری حال است نفس را کوید محالی مینماید</p>	
<p>رخت کرچه چو خورشید فلک مشهورید باشد نقابی نیست رویت را بجز نور رخت و نیم بماند یک نزدیست و ز ما دور دور از رخ</p>	<p>دلهم هم در فروغ خویش متنورید باشد نقابی که بود محض رخت را نورید باشد که از افراط نزدیک بغایت دورید باشد</p>

جهان خوشید او گرفت و شد بی نصیب بهر خویشش باید طلب کردن وصال قصور و عور و ولدان را نهد انهم ولی دهم کتاب جامع و فاضل زیاده کرده هم حاصل در اسرار یکم یکم از دو دستور مخواهیم	که چون خفاش از نور شدید دیدن گوید که مرد و صلا او دایم ز خود مجور میباشد من نکس را که ولدان و قصور و عور میباشد که رطب و یابس عالم در او مسطور میباشد مراد کفایت اسرار او دستور میباشد
--	--

ز جام نرگس سرست و لب میگون لطافتی
روان مغربی که سرست و که مخمور میباشد

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد شیرین لب او تا که بگفتار در آمد چون عزم تماشا می جهان کرد ز خلوت بر نقش که او خوست بر آن نقش بر آمد هم کثرت خود کثرت در و او احد خود دید جانی همه اسم آمد و جانی یکی رسم هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی	بر عکس رخ خویش کار هم نکران شد عالم همه پر و لوله و شور و فغان شد بد تماشا می جهان جمله جهان شد پوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد هم عین همین آمد و هم عین همان شد جانی همه جسم آمد و جانی همه جان شد هم پرده خود کثرت و پس پرده نهان شد
--	--

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان است
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

ولی که بارخ و زلف تو بهنشین باشد بود ز کفر و اسلام بی خبران دل خرد ز بهر تفاخر ز خرمین اناس کجا بخت سلیمان و خاتمش نکریم مرا که جنت دیدار در درون دل است	مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد که زلف و روی تویش روز و شب قرین باشد که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد مرا که حکمت قفص در نین باشد چه اشفات بیدار در عین باشد
--	--

کجا ز لذت دیدار او حسنه یابی	ترا که میل بشیر و بانجین باشد
پیش دیده ماغیر و عین هر دو نیست	نظر بعین کند آنکه بایقین باشد
بدو ز دیده ز غیر انجلی عبسین نگر	بعین کی نگر و سر که غیر بعین باشد

بیا و دیده از سخن بی بوا همستان
 ببین که هر چه بگفت او چنین چنین باشد

بی نقاب انحال نتوان دید	بوز رخس جبر مثال نتوان دید
روی او را زلف و خال نتوان دید	دید بی زلف و خال نتوان دید
بخیا لش از ان شد هم قانع	که از و جرحیال نتوان دید
خود بسال کمال روی ترا	بی حجاب جلال نتوان دید
ذات مخفی است از صفات کمال	بی صفات کمال نتوان دید
آفتابی است در ظلال کمال	ز و بغیر از ظلال نتوان دید
نپذیرد زوال محرم رخس	محرم او را زوال نتوان دید
بیمه کرد سراب میگردیم	چون که آب زلال نتوان دید

مغربی هیچ چیز از ان عفا
 بحسب از پرو بال نتوان دید

نهان بصورت ایثار پیداشد	عیان نقش و نگار ان نگار پیداشد
میان کرو و بخاران سوار نهان بود	ولی چو کرد نشست سوار پیداشد
جهان خطیست که کرد عذار او بدمید	خطی خوش است که کرد عذار پیداشد
برای بلبل غمگین و بنیوای حسرتنا	هزار کلین شادی ز خا و پیداشد
یکجی که اصل عدد بود در مشت رآمد	از ان سبب عدد بی شمار پیداشد
پدید گشت ز کثرت جمال و وحدت را	یکجی بکسوت چندین هزار پیداشد

چه نقطه در حرکت آمد از پی تدویر	محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد
اگر ناخت سوی گایات لشکر او	بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب مروت و لایقی طلب
ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نخند میان ما و یار پیدا هم ما	چه جای غم که شاداییم بخند اگر همه دم نباشد و دم نخند
حدیث بیش و کم اینجا رها کن چنان پرکشت کوش از نغمه دوست	که اینجا و صنف بیش و کم نخند که در وی با ملک زیر و بم نخند
جز ناکستی که عالم خاتم است دلی کو فارغست از سوره و ماتم	و که چیزی درین خاتم نخند در و هم سوره و هم ماتم نخند
رسد هرگز بجائی آدمیزاد	که اینجا عالم و آدم نخند

زبان ای مغربی درکش ز گفتار
بگو چیزی که در عالم نخند

مست ساقی خبر از جام و سبوی دارد	تو پندار که اوستی ازین می دارد
ایسج باهوش نباید نفسی از مستی	انکه از ساقی جان جام پسپایی دارد
دل برقص است از آن نغمه که گردون در چرخ	مست از وی نه سماع از دلفانی دارد
یک نفس نیست دلم از نظری خالی	هر چه دارد دل من از نظری می دارد
سایه محقر تو ام محقر تو از پی دارم	جدا سایه که خورشید تو در پی دارد
هر کجا هست بهاری ز دنی خالی نیست	دل بهاری ز گلستان تو بیانی دارد
لیلی حسن ترا هم دل مجنون حتی است	و چه لیلی نیست که مجنون تو در جی دارد
انکه در ملک فقر و فنا پادشاه است	با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد

مغربی زنده و باقی نه بنان است بجان
که مرا و زندگی از باقی و از حی دارد

اگر ز جانب ماذلت و نیاز بنا شد ز سوز عاشق پچاره است ساز جا به پیش ناز تو که ما نیا و یم نیازی بعشق ما بمطر ز حال حسن تو دایم کجا شود بحقیقت عیان حال حقیقت مجوی درد دل ما غیر دوست زانکه نیافا نوازشی توان از کس در طلبیدن به پیش عقل بگو قصصای عشق که آنرا	جمال روی تمایس عزن و ناز بنا شد جمال را اگر آن سوز ملکیت ساز بنا شد میان عاشق و معشوق است نیاز بنا شد لباس حسن ترا به ازین طراز بنا شد اگر مظاهر نیکه مجاز بنا شد از آنکه درد دل محمود جز ایا ز بنا شد اگر چنانچه دلارام دلنواز بنا شد استول می نمند زانکه خلق باز بنا شد
--	--

برای این دل پچاره مغربنی تو نگو
چم چاره سازم اگر یار چاره ساز بنا شد

مرا دلیست که در وی بغیر دوست نمجد ز مغزو دوست برون که در خیره قدس سرای حضرت جانان رنگ و دوست نهاد چو آینه بکلی روی باش بھر کجلی تو از میان میدان کناره گیر که اینجا ولی چو بھر بیاید و گرنه موج خمیطش میان مجلس دریا کشان بجام حقیقت به پیش یار بدین وصف خلق تو نشد ز گفت گوی گذر کن چو مغربنی که درین گوی	درین خطیره هر نفس که غیر دوست نمجد کسی نیامده بیرون ز مغزو دوست نمجد در انسرای کسی را که رنگ و دوست نمجد که روی او بدلی کان جلوه او ست نمجد جز آنکه در خم چو کان او چو کو صفت نمجد در آن دلی که بکنای میان چو ست نمجد سری که مست نه از ما غیر به دوست نمجد از آنکه هر که بدان وصف خلق تو خوست نمجد سیکله میل دلش سوی گفتگو ست نمجد
--	--

برخ زیبای تر آینه همی سپاید
که رخت را بتو ز انسان که قوی نماید

چون نظر بر رخ زیبای قومی اندازم نیت مشاطه رویت بجز از دیده نماند دیده از دیدن خوبان جهان بر بندد گویند احسن تو هر لحظه فرون میگرد نیت دیدار ترا دیده ما شایسته	حسن مجبوعه تو در نظر همی سپاید حسن رخسار ترا دیده همی آراید هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید تا مرا از من و از هر دو چهبان بر پاید بهر دیدار تو اعم دیده تو همی سپاید
--	---

مغربی تا شب بستی تو باقی باشد
نور خورشید من از شرق جان بر ناید

ز دریا موج کونا کون بر آید چو نیل از بهر موسی آب گردید که از پامون بسوی بحر شد باز چو زین دریای بچون منج زن شد ازین دریای بدین امواج هر دم چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون کهی در کوی لیلی فرو شد بصد و ستان نگارم و استان شد بدین کوی که می بلبلش اکنون بمعنی نه پرچ دیگر کون نکر دید	ز بچونی برکت چون بر آید برای دیگران چون خون بر آید کهی از بحر بر پامون بر آید جاب آسا بر او گردون بر آید هنراران کوی هر مکنون بر آید بهر نقشی درین پروان بر آید کهی از صورت مجنون بر آید بصد افغانه و افنون بر آید یقین میدان که هم اکنون بر آید بصورت کچه دیگر کون بر آید
--	---

چو شعر مغربی در هر لیباسی
بخایت دبر و موزون بر آید

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند از حدیث مستی چشمش دلم سرسرت شد در بدایت دشت جانم مستی از جامش وسرت زلفش کشت در تاراج ملک جان در شکر پا دارد دلم از غسل شکر بار او چشم مست دلوارش بین که درستی خوب این کفایت بین که پیش خدمت جانان بصد هر کسی دارند از بهر حمایت جانبی	باده از سرمستی چشمش حکایت میکند قصه متان نکر تا چون سرایت میکند در نهایت زان سبب میل بدایت میکند این تظاول بین که در شهر و ولایت میکند گرچه از زلف پریشان شکایت میکند جانب دلار حمایت تاجیه غایت میکند هر که یکدل می بود جانان کفایت میکند مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند
--	---

انکس که نهان زما ندوان شد
وانکس که زما بود و شما ما و شما شد

سلطان سر تخت شاهی کرد تنزل انکس که ز فقر و ز غنا مست نمر هرگز که شنیده هست ازین طرزه که ان کو بر پاکیزه وان در یکانه در کسوت چونی و چرائی توان گفت بنمود رخ ابروی وی از ابروی جوان در کاشن عالم چو سحر و چو لاله	با انکه جز او پیش شهنشیت کد در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد هم خانه خویش آمد و هم خانه خدا چون جوش بر آورد زین کشت شما کاندلبر چون و چرا چون و چرا شد ما بر صفت ما و نو انگشت نهاد هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد
--	---

ان محرم سپهر ازلی کرد محبتی
تا مغربی و مشرقی و شمس و ضیا شد

بی پر تو رخسار تو پیدا نتوان شد جز از لب تو جام لب لب نتوان شد	بهر تو چون ذره میوید اتوان شد جز در رخ تو واله و شیر اتوان شد
---	--

<p>تا موج تو مارا کشد جانب دریا تا جذبه او بر من باید من و مارا از مهر رخسار مایه صفت پست در خلوت گردیده ز اغیار نشد پاک بی دیده نباید بتا شدن آید از ساحل خود جانب دریا نتواند پس کز نفسی بی من و بی مان نتواند اندر پی آن قامت و بالا نتواند از خلوت خود جانب صحرا نتواند تا دیده نباشد بتا شدن نتواند</p>	<p>تا موج تو مارا کشد جانب دریا تا جذبه او بر من باید من و مارا از مهر رخسار مایه صفت پست در خلوت گردیده ز اغیار نشد پاک بی دیده نباید بتا شدن آید از ساحل خود جانب دریا نتواند پس کز نفسی بی من و بی مان نتواند اندر پی آن قامت و بالا نتواند از خلوت خود جانب صحرا نتواند تا دیده نباشد بتا شدن نتواند</p>
<p>چون مغربی از مشرق و مغرب نرسیده خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد</p>	
<p>دل من هر نفسی از تو محبتی طلبد پس که او دیده بود چهره و بالای ترا در جهان ذره از خال رخت خالی نیست تا بدینا طلبیدیم و بدیدیم عیان معنی و صورت ما صورت و معنی ویت جز که در مملکت فقر و فاقه نتوان یافت جان من در همه ذرات جهان یافته است در دو م مرتبه چون شکل الف میگردد</p>	<p>دل من هر نفسی از تو محبتی طلبد پس که او دیده بود چهره و بالای ترا در جهان ذره از خال رخت خالی نیست تا بدینا طلبیدیم و بدیدیم عیان معنی و صورت ما صورت و معنی ویت جز که در مملکت فقر و فاقه نتوان یافت جان من در همه ذرات جهان یافته است در دو م مرتبه چون شکل الف میگردد</p>
<p>مغربی دیده بدست آید پس آنکه بطلب حسن یوسف که شنیده است که اعمی طلبد</p>	
<p>دل از بند من بیدار باشد مگر کاو داشته خال تجی دید هوای دستان دشت در مگر بودش بکفای دلربائی</p>	<p>دل از بند من بیدار باشد مگر کاو داشته خال تجی دید هوای دستان دشت در مگر بودش بکفای دلربائی</p>

<p>ازین جای مکدر زن صفا شد پی آن نغمه و بانگ و صدا شد بیوی خوان صلاش زن صلا شد که تا با جان و جانان آشنا شد ازان که بهر آن خلوت سرا شد</p>	<p>صفائی داشت با خوبان هوش صدای ارجی آمد بگویشش صلای خوان و صلای بار بشنید ز جان و از جهان بیگانه گردید دومی خالی نمیشد ز دلدار</p>
<p>ز حال مغربی دیگر پرسید از بهجت که از پیش جدا شد</p>	
<p>لیکن از چشمش و جان مستور لیکن از دیدنش نظر با دور ز افق منیر تا بان کور قرص خورشید را بدیده مور بل قوی ناظر و قوی منظور که منسم ذاکر و قوی مذکور ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور یافت ذرّات کائنات ظهور در جهان کفر و دین ظلمت و نور در زمانه فخر و خستنه و شور</p>	<p>ای جمال تو در جهان مشهور نور رویت بدیده با نزدیک غیر کرمی کجا کند ادراک که چه باشد چنان چه مشاهده دید بهم بتو مستیوان ترا دیدن بدی این گمان همیبر دم شد یقینم کنون که غیر یقینیت مهر رویت چو تافت بر عالم گشت پید از عکس زلف و رخت لب شیرین و چشم فغانست</p>
<p>مغربی را دادم از لب و چشم در جهان مست دارد و محجور</p>	
<p>تا کشد هر دم کربان من از سوزی و در دل نمی بیند ز من مردم بد بخونی و در</p>	<p>پنهانید بر زمان روی ز ابروی و در دل نمی بیند بر دوازده سن که انجان جان و در</p>

<p>چون تواند مردم ز آذوی زدن انکس که یار روی جمعیت کجا بند بمرخو لیستن سر مجرب از برای سجده کی آرد فرود من بیک رو چون شوم قانع که حریفی بر لب بکج جو اسر و رخا را که او بر سر کوفی بجنی جلوه کردیدیش رو با وجود انکه او را هیچ رنگ و بوی نیت</p>	<p>هر زمانش میکشد در بند کیسوی دگر انکه باشد هر زمان شفته بونی دگر انکه دارد قبله مردم عاقل برونی دگر سینماید مردم از هر دو مرادونی دگر هر زمان باشد خرامان بر لب بونی دگر تا بحسن دیگر ی مینی تو در کونی دگر بنشینش مردم بر ناک دیگر و بونی دگر</p>
--	--

کفته بودی مغربی را حوی با باید گرفت
چون بگیرد چونکه دارد هر زمان خونی دگر

<p>از سواد الو جهنی الداین کرداری خبر از سواد این چنین کفر مجازی مرد و کفر باطل حق مطلق را بخود پوشید غیبت تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده انکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد چون بجای یافت در شمس حقیقی مستتر کفر احمد پیست در شمس احدی شدن پس بگوید کانت کفر از ظا با بر تر است ایکه در بند قبول خاص عامی روز شب</p>	<p>سوی دار الملک از کفر حقیقی کن سفر چشم بکشا و سواد فقر کفر مانیک کفر حق خود را بخود پوشید نیست ای خبر با چنین کفری ز کفر مانیکا دارای خبر بهر کفر هر دو عالم به پیش چون شمر بدر کردید از ظهور نور خورشید فقر سپست ظاهرا ظهور نور خورشید فقر انکه باشد از معانی و حقانی بهره در کفر و ایمان را با کن نام این مخفی مبر</p>
---	--

کفر و ایمان چون حجاب راه نقد ای سپه
رو سبب ان مغربی از کفر و ایمان در گذر

دیده سرگردان و فوری دیده و ایم در نظر
چشمه در منظره ناظر یک از وی چشم

لک
 کر چه عالم را بچشم دوست بیند دیده
 دل بان کوی سرگردان و غافل زانکه آ
 نیست بیرون از خم چو کان نفس بخوان
 من بیند اغم که عالم صیبت یا خود گیت
 با همه سرگشتگی و جنبش و نور و صفات
 ای دل را خواهی به بینی روی دلبه را بجا
 در صفای خویشتن باید سرخ دلدار دید

از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر
 در خم چو کان زلف دوست باشد مستقر
 دل که چون کوی همسیر که دوزیرین میدان
 عقل و نفس جسم و چرخش خوانی و شمس و قمر
 بنجر گردون ز گردون ماه از سه خور و خور
 پاک و صفای ساز خود را انگی در خود نگ
 زانکه تو آینه و دوست در تو جلوه کر

چون که مطلوب تو از قیمت بیرون بعد این
 مغربی در خویشتن باید ترا گردن سحر

ای حسن ترا دیده من گشته پدیدار
 خورشید جمال همه خوبان جهان
 خود آینه در دو جهان من نیست
 از روی که دیده هست که اوروی تو
 پر دیده از ویرفتنی دیده جمالی
 بر هر نظری کرده بختی و کر کون
 بر آینه کو دیده و دل ابل دلان را
 روی تو یکانه هست ولی گاه بختی
 ایخته نمان از دل جان در خفت
 خواهی که نماید بجهان بوسن کافر
 حقا که اگر پرده ز روی تو بر افتد
 که باده از میان دیدنهای سرست

کر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار
 از دیده خنای بود و گرمی بازار
 در گاه بختی بجز از دیده نظار
 غنی فی که بد و هست منو دهمه بصار
 زو تازه شده هر نفسی دیده و دیدار
 تا بر نظری زو نظری یافته هر بار
 زو جلوه پیاپی رسد اما نه تکرار
 بسیار نماید چو بود آینه بسیار
 و استاده عیان بر سر هر کچه بازار
 لطفی بکن و پرده براند از رخسار
 از غیر تو نه عین تو ان یافت نه آثار
 حقا که مانند بجهان بگردن مَشِیما

تا محرم تو بر من سربازی اسرار بتا بید
شد من سربازی از پر تو او مشرق افروز

میسرسد دل را از هر لحظه الهامی دگر
ز آنکه توان یافتن جز ما دلارامی دگر
خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر
هر زمان ساقی شرابی دیگر از جامی دگر
هر زمان داریم از و آغاز و انجامی دگر
مینهد مرغ خویش را بر لحظه نامی دگر
هر نفس خواهد کز و حاصل کند کامی دگر
در فضا می نفس لاهوتی نهد کامی دگر
کاشکی دادی مرا بر لحظه دشنامی دگر
میکنم از وی طلب هر برایت نامی دگر

میسرسد هر زمانی دوست پیغامی دگر
کای دل سرگشته غیر از ما دلارامی دگر
از پی صیفا دی مرغ دل مایه نهد
چون توان بسیار بودن چون پای پیشت
که چه اورا نیست آفازی و انجامی دگر
در حقیقت هیچ نامی نیست اورا که چه
دل بجای از لب جانان کجا راضی شود
هر که کامی بر پیوستن ناسوتی نهد
چون زهر و شام او یا بجم دعائی بر نفس
که چه هست فرق حسان و انعام و نیم

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب بلند
مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

اندر آمد ز در خلوت مایا رسد
گفتش کی ز تو یا بجم اثری گفت اندم
گفتش دیده من تاب جالت دارد
گفتش هیچ نظر در تو تو انکس دمی
گفتش هیچ توان در تو رسیدن گفتا
گفتش هیچ ترا در دو جهان نیست مثال
گفتش من چه ام و تو چه دعا گفت

گفت کس را مکن از اندم هیچ خبر
که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر
گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصیر
گفت آری چو شود جلّه ذات تو ناظر
در من انکس برسد کاو کند از خویش گذر
گفت در صورت و مخفی هست زمانی نیکر
گفت من دانه ام و تو شکر و کواند شکر

روی من بحر کتبلی طلعه مظهر پاک	نیست خالی بجهان پاکتر از وی مظهر
گفتش مغربیت در خور اگر هست بگو	گفت او روی مرا نیست بوجهی در خور
ای آخر پیراؤل وی اول هر شمس انوار جمال مرت در دیده بر مومن فی صورت ایمان فی کسوت اکوان چون شکر تو ان کردن انرا که بود خود را جز تو نبود ما جد حسرتو نبود عابد قد صار لنا اطرف فی دهرکم والہ بی قوت و بی تا بم بقوت و خور و خور ای ظاهر هر باطن وی باطل هر ظاهر آثار جلال مرت در سینه پر کافر فی سیرت نشان فی النا صردان ناظر بهم منعم و بهم ناعم هم نعمت و هم شا که جز تو نبود دشا پد جز تو نبود ذاکر قد خللنا العقل فی حسنکم جایر من طرفک یا ما من عینک یا ساحر	ای آخر پیراؤل وی اول هر شمس انوار جمال مرت در دیده بر مومن فی صورت ایمان فی کسوت اکوان چون شکر تو ان کردن انرا که بود خود را جز تو نبود ما جد حسرتو نبود عابد قد صار لنا اطرف فی دهرکم والہ بی قوت و بی تا بم بقوت و خور و خور ای ظاهر هر باطن وی باطل هر ظاهر آثار جلال مرت در سینه پر کافر فی سیرت نشان فی النا صردان ناظر بهم منعم و بهم ناعم هم نعمت و هم شا که جز تو نبود دشا پد جز تو نبود ذاکر قد خللنا العقل فی حسنکم جایر من طرفک یا ما من عینک یا ساحر
بر مغربنی استا قی چون ریخت محبا باقی	شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر
از آنکه یار کند جلوه بر الوالا بصار بگاه عرض کتبلی جمال چهره یار ولی چو دیده نباشد کجا شود نظار ترا که کوش نباشد چه سود از گفتار صفای چهره او دید با وجود عیار ولی چه سود که داری همیشه آینه تار بخار شرک که تا پاک کردد از نگار روان تو دیدی دل را به پیش او میدار از آنکه حسن ترا مغربنی هست آینه دار	نخست دیده طلب کن پس انگی دیدار ترا که دیده نباشد کجا توانی دید اگر چه عجله پر تو فروغ حسن وی هست ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاید ترا که دیده بود پر عیب رنوائی اگر چه آینه داری برای جن رخس بیا بصیقل تو حید آینه بزدامی اگر نگار تو آینه طلب دارد جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود

نیست پنهان حق ز چشم و جان مرو حق شناس
گرچه هر ساعت نماید خویش را در بر لباس

<p>هر زمان آید بلبسی یا ر از خلوت برو گره زاران جامه پوشد قامت او هر زمان باد و پرنگست لیکن رنگهای مختلف در هزاران آینه هر لحظه رویش منقلب از زبان جمله ذرات عالم محض او هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکی است نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد که همچو اهی که رویایی بسوی وحدتش</p>	<p>گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس بر نظر هرگز نگر و دلبتس زان القباس میشود ظاهر و درو از اختلاف جام کاس میشو و تا دیدنش دیدن ز روی انکاس میکند بر مستی خود هم ستایش هم سپاس پس ازین حدت بدان حدت تو بگردن قیاس میکند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جان و آس</p>
---	--

چون اساس خانه توحید بر فقر و فاقست
جز که بر فقر و فاقست تو ان نهادن این اساس

<p>میکند بر دل تجلی مهر رویش بر نفس هست او خورشید و عالم سایه رو آید آنچه عالم خوانش خورشید او را سایه پاست چشم غفایین مکتب نیست زان نشا سست دیده بخا بر سر خوان خلیل الله نشین بلبل اندر نفس گلشن زیادت رفته است لقمه مردان نیشاید بظلی باز داد</p>	<p>تا که گردد نور ماه دل ز محشر مقبلس چون بخورشید آوری رو سایه ماند با پس در حقیقت سایه و خورشید یکجزند و پس گرچه غفا را بچشم خود عیان بیند مکتس بهره از سر خلقت چون از زمان و عدس چند گویم قصه کاشن مرغی در قفس تر سلطان را نشاید گفت هرگز لباس</p>
--	--

سرد و یا را بقطره چسند کوئی مغربی
رو زبان بر بند از نیگو نه سخنما زین سپس

از راه در رسم گذر کن طریق در راه پیرس
 ز پس نظر کن و غیر پیشگاه پیرس
 بجز نظیره قدسی و پادشاه پیرس
 از آنکه هست گرفتار مال جاه پیرس
 تو شاه را در کارش کوه سپاه پیرس
 اگر کلاه ربانیت از کلاه پیرس
 دگر چگونگی عالم از کوه پیرس
 گناه هستی او دیگر از گناه پیرس

طریق مدرسه و رسم خانقاه پیرس
 طریق فقر و فاقه پیش گیر و خوش لباس
 ز تنگنای حسد چون برون نمی قدمی
 ز اهل فقر و فاقه پیرس ذوق فقر و فاقه را
 چو چتر شاه عیان گشت طر و بر خاست
 چو پا بصدق نهادهای و ترک سرگردی
 چو نیست حال من اید و دست بر تو پوشیده
 گناه هستی او همچو کن چو محو توئی

چو مغربی برت اید و دست غدر خواه آمد
 بلطف در گذر از جرم غدر خواه پیرس

که نیست هیچ جای چو من مراد در پیش
 که نظر همه نوش است وین طرف همیش
 که بر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
 طریق فقر و فاقه بهترین راه اید و ریش
 که هست هستی من سدا هم از پیش پیش
 فکند دور مرا از تو عقل دور اندیش
 کسی چگونه شود منفصل ز سایه خویش
 پیرس از که تر نیست دین و مذہبیش
 مرا هیچ حسابی بیکر از پس و پیش

مرا از من بستان دلبرای مجذوبه خویش
 مرا از من بسوی کاینات با خود کش
 از آنکه با تو شده دوست دشمن خویشم
 طریق فقر و فاقه را بمن مساکه بود
 چگونگی یقینم از خویشتن نهم پرین
 من از تو دور نبودم هیچ جوی
 تو ما منی ز منت بفضل ممکن نیست
 چو سایه مانع شخص است از جمع وجود
 چو سایه تو اید و دست لطف کن با من

دایه ای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست
 که هم تو درد و دوائی و هم تو مرهم و ریش

از خود شکسته است ازین پیش شکنش
از یاد رفت منزل و مأوا و مسکنش
کاو بایست چو قوت یافنی آید از منش
عمری است تا که دورفتاد از نیشمنش
در دام شد اسیر پروبال و کردنش
بگرفت سخت خاطر ازین حبس کلنجارش
باشند در خروش ز فریاد کردنش
پویسته ماجر است شب و روز بانمش
که گاه میفرست نیسی ز کلانش
آید یاد و حاصل کل و عهد سونمش

او چون نکند خویش تو خود را میگلنش
تا شد دلم میقیم سر زلف و لبر است
دل ایتخان بیا تو مشغول گشته است
این مرغ جان که طایر عالی نشین است
پچاره ببردانه قفس و دآمد از هوا
از کلانش جان بچنین کلنجی افتاد
مرغان این چنین همه شب تا که سحر
جانا دل از مصاحبت تن ملول شد
یا را چو شد اسیر قفس خدایرب جان
یا چون نسیم کل بدماغش گذر کند

باشد که بشکند قفس جسم را از شوق
مرغ روان مغربی آید بامانش

نه از یکسویش می پنجم که می پنجم زهر سوش
که اندر هر سر موئی نمی پنجم بجز مویش
که در چشم نمی آید بغیر از چشم جادوش
کجای برد می سوش ز تار یکی کیسوش
که در بروی هر مهر و نمی پنجم هزار برویش
سودا می کند روشن سواد خال هندویش
که باد صبا بوی پستان برد از بوی

مرا از روی هر د لبر بجای میکند رویش
کشد هر دم مرا سویی کند زلف محرومی
ندانم چشم جادویش چه منون خواند بر چشم
فرغ غنور رخسارش مرا شد بنمون ورنه
از ان در بروی خوبان نظیر پیوسته میدارم
بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید
در خاتمان جلد در رقصند و در و چند و در

به پیش مغربی بر ذره زان مشرقی باشد
که از پر ذره خورشیدی نماید پر تو رویش

تا شراب عشق از جام ازل گردیم نوش آمد آوازی بکوش جان از جانان ما از سماع قول کن و ز نغمه روز است ساقا داده شرابی گزشت از استش بادۀ کز بهر آن صدره کرده است روی بر ساعت نبغی مینماید آن نگاه شد جمال و حدتش را کثرت عالم جواب کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار	تا ابد هرگز نخوابیم آمد از مستی هوش ما بر آن او از تا اکنون نهاد ستم کوش نیست جان مادمی خالی ز فریاد و غرورش چون خم و دیگی دل و جان آید از گرمی خویشتن را پیر ما در پیش یار میفروش مردی باید که تا بشناسد او را در نقوش روی او را نقشهای مختلف شد روی پوش هر که بار پرد و عالم را نیندازد ز دوش
---	--

از زبان مغربی آن یار مسکوکید سخن
مدتی باشد که او شده از سخن گفتن خموش

نقشی بربست دلبهرن بر مثال خویش آورد در وجود برای سجود خود آئینه بساخت ز مجموعه کاینات یک دفتر از کارم اخلاق جمع کرد کس در جهان ندشت ز احوال او خبر طوطی مثال خویش چو میند در آینه پرسید سخن چو کسی غیر او نبود	ار استش بزیور حسن و جمال خویش آن نقش را که دشت بتم در خیال خویش در وی بدید حسن جمال و جلال خویش مجموعه بساخت ز حسن جمال خویش اکاه کرد جمله جان ز حال خویش آید پیر آینه سخن با مثال خویش بهم خویش بخت جواب حال خویش
--	--

با مغربی حکایت خود سرسبز گفت
در مغربی چو دید جمال مقال خویش

دلا گردیده داری بیابانجا بیدار شد چو خورشید پریرویان هزاران شتری دُر	ز رخ پریرویان بهین خوبی رخسارش بدۀ خود را بخراور اگر هستی خریدارش
---	--

<p>بازار آمدند لبر ز خلوتخانه وحدت نگارم در که جلوه نظر را دوست میداد شی را دوست میداد و کدای مغلس افشاد تو کردیده بدست آری توانی یار را دید دلهم بروم بدلداری از انرو میشود مال مرا شفته میداد و خرد در حال شیار</p>	<p>تماشا را بازار آیین گرمی بازارش ز خلوت زان بصر باشد که تا بیند نظارش بعشقش فخر میآید و بناید از وعارش کسی در کسوت یار و کوی در شکل اغیارش که در رخسار دلداران نماید چهره دلدارش الا ای ساقی باقی دمی مگذارد بهشیارش</p>
<p>بر از شرق و مغرب لای مغربی یکدم که تابی مشرق و مغرب به بینی شمس انوارش</p>	<p>بر از شرق و مغرب لای مغربی یکدم که تابی مشرق و مغرب به بینی شمس انوارش</p>
<p>دل من آینه نیت مصفا دارش رخ زیبای ترا آینه میسباید حیف باشد که بود نقش مر و بادرو خلوتخانه پر از شورش و غوغا و خجسته چو تماشای رخ خویش در او خجسته چونکه چو کان سر زلف ترا کوی بود گاه مشتاق ترا ز دیده و حق سناش که چه ساحل بود از موج مدارش غا</p>	<p>از پی عکس رخ خویش چیتا دارش از برای رخ زیبای تو زیبا دارش از پی نقش توئی نقش مر و بادرو خالی از لوله و شورش و غوغا و خجسته پاکه از بهر نظر گاه و تماشای دارش دایما کوی صفت بی سربازی پادارش گاه معشوق ترا ز چهره غدا دارش و در چه دیار است پر از لؤلؤ لالا دارش</p>
<p>مغربی مفرد و یگانه است دلارام مدام منظر او است دلت مفرد و یگانه دارش</p>	<p>مغربی مفرد و یگانه است دلارام مدام منظر او است دلت مفرد و یگانه دارش</p>
<p>نظرت فی رمقی نظره فضا رفدا کنی نظرت فیک شهود او ما شهودت سوا اذا جلوت علینا محبة و رفعتی</p>	<p>و صلتنی بوجودی و جدت ذالک ذاک نظرت فی وجود او ما جدت سوا کن و جدت عندک فینا فاشنا محلاک</p>

<p>ترا هر آینه چون رخ مستام ننماید منم که آینه دارم از دو کون تا م مرا که جلوه که روی جانفرای تو ام سکیمست بوصول تو دایما خرم مرابنا ز چو پروده مکن به بسیار منم که نور تو ام کی ز نار اندیشم</p>	<p>یکی بر آینه باید مستام صافی و پاک تویی که کرده خود را در و تا هم ادراک بدست خویش جلاده بر آرا ز کنج خاک رو امدار که باشد ز حشر تو غنا کن که از برای نجاتم نه از برای هلاک ز نار هر که برسد بود خس و خاشاک</p>
---	--

ز دشمن است همه پاک مغربی و رنه
همه جهان چو بود و ستش ز دوست چه پاک

<p>بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک اگر نظر کنی سوی من در آینه کن اگر چه آینه روی جان فرای تو اند ولی ترا نماید تو چنانکه تویی تمام چهره خود را بد و توانی دید چسرا گذر کنی بردی که از پایکی ولو جلوت علی قلب ما جلوت علیه مرا که نسخه مجموع کائنات تو ام بساحل ارچه فکری بجز باز آرم ظهور تو بمن است و وجود من از تو</p>	<p>که تا تو چهره خود را بد و کنی ادراک تو خود بمش منی کی نظر کنی خاشاک همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک مگردل من میکن و بیدل غمنا کن که هست مظهر تمام و لطیف و صافی و پاک اذا مرت به ما و جدت فیه سوا کن لاجل شربت بل لانه مجلا کن رو امدار بخواری فکده پیر بر خاک کن که موج بحر محیط تو ام نیم خاشاک ولست نظر لولای لم اکن لولا کن</p>
---	--

تو آفتاب میسری مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود هلاک

<p>تویی خالصه ارکان انجم و هلاک</p>	<p>ولی چه سود که خود را بمنسکینی ادراک</p>
-------------------------------------	--

تو در کو هر پاکی فاده در دل خاک
ولی چه فائده پرگز نکردی آینه پاک
لما یكون فی الکلون کائن لولاک
تو از برای چه دائم نشسته غناک
بهمه ز غفلت تو خایفند و تو پیماک
ولی تو باز ندانی نجات را ز بلاک
چنان مکن که شوی ظلمت خس و خاشاک

تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نمان
توئی که آینه ذات پاک الله
غرض توئی ز وجود همه جهان ورنی
همه جهان تو شادند و خرم خندان
همه جهان تو مشغول و تو ز خود غافل
نجات تو بتو هست و هلاک تو از تو
تو عین نون بسیطی و موج بحر محیط

اگر چه مغربی آئی ز کاین است ازاد
بیگد هم توانی شد از سمک مہاک

اگر برسی ز اشک خوینم بگوید یک بیک
ای تو چشم جان مردم را بجای مریک
آب جو انت اگر باید لب لعش بیک
بر رخم ای اشک خوین کرید باریک
زانکه در پیش یقین هرگز غماند هیچ شک
تا که کرد و ذره سان در پیش او هر فلک
کز جهان آدم چه اگر دید مہجود ملک

بر دل ریشم لببت دار و بسی حق نمک
مردم چشم جانی در جعبان مردمی
ای دل از خوابی به پنی خضر خط بین
تا بود کلکون رخ ز مردم بهان روی
روی بنام که من از پیش بر خیزم کل
برقع از رخ بر من کن بنمای هر زویرا
ای دل را بپنی رخ برادر دمت کرد عیان

اگر ببینی نور رویش را بهمان مغربی
خط و خالش را بیا میخوان تو قرآن یک بیک

گرفته سر بر کاشانه دل
شدی ستور در دیر اند دل
که سیم جانی و هم جاتانه دل

زهی ساکن شده در خانه دل
تو آنجی که از چشم دو عالم
دلهم بستیوند ارد زندگانی

<p>شده پای دل دیوانه دل بشد شمع فلک دیوانه دل بدام افتاده بهر دانه دل ولیکن پر نشد پلایه دل مگر نشینده افسانه دل</p>	<p>بزنجیر سوزلفت گرفتار چو دل پر دانه شمع تو کردید بهای جان که عالم سایه اوست بسی پیو و بردل باده ساقی خرابانی هست بیرون از دو عالم</p>
<p>دلیم از مغربی بگست پیوند که که خویش هست و که بگانه دل</p>	
<p>تو از برای منی و من از برای تو ام از ان فدای من آمد که من فدای تو ام که من بذات و صفت دهم فدای تو ام برای آنکه حجاب تو و هوای تو ام از ارم از عظمت بلکه کبرای تو ام میان عرصه که هم چتر و هم لوی تو ام بر این حقیقت که من لقای تو ام از آنکه آینه روی جان فزای تو ام چرا که منظر جام جهان نمای تو ام مدار دست زمین زانکه بهنمای تو ام</p>	<p>اگر چه پادشاه عالمم کدای تو ام جهان که بنده از بندگان حضرت است جهان بذات و صفت دهم فدای تو ام همیشه ذات تو مخفی و مریمت بمن ردای معلم و اسم جامع اعظم بروز عرض تو عالم بیوی من نکرد نقای خویش اگر از رو کند دیدن نظر بجانب من کن که روی خود بینی مرا آنکه بمن ظاهر است جمله جهان تویی و ساطت من ره بجای کجایانی</p>
<p>بجوش پوش جهان دوش مغربی میگفت مرشئناس که من منظر خدای تو ام</p>	
<p>اندر حرم محرم اسرار بوده ایم بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم</p>	<p>ما سالک معصوم در یار بوده ایم بایار خوشترام و خندان بکام دل</p>

<p>اندر سر هم می ورود در کعبه مختلف پیش از ظهور این نفس تنگ گایان است چندین هزار سال در این فضای قدس والا ترا از مظاهر اسمای ذات هم نقطه که وصل وجود هست در لی مادی شاک و کج و کداهم رسد</p>	<p>بی قصب راه وادی خوشوار بوده ایم ما خدایب کاشتن اسرار بوده ایم باز و بان غایب از طیب بوده ایم بالا ترا از ظهور و ز طیب بوده ایم هم کرد نقطه دایره و دوار بوده ایم بجود چون و اندک و بسیار بوده ایم</p>
--	--

با سفر بی مغرب اسرار گشته ایم
بی مغرب می مشا رتق انوار بوده ایم

<p>ما جامه چنان نمای ذاتیم مانند نامه الهیم هم صورت واجب الوجودیم برتر از مکان و در مکانیم هر چند که محل دو گوینیم ما حاوی جمله علو میسیم پار ضعیف را شفا ییم گو مرده بیا که روح بخشیم ای در کشیده و دواجوی چون قطب ز جای خود بکنیم</p>	<p>ما مظهر حمید صفا ییم ما کنج خاسم گایانیم هم معنی و جان ملکاتیم بیرون ز جهات در جهاتیم تقصیل جمع مجلاتیم لشاق جمع مشکلاتیم محبوس نجف را نجاستیم گو تشنه بیا که با فراستیم از ما مگذر که ما دوستیم چون چرخ اگر چه بی ثباتیم</p>
---	--

هم مغربیم و مشرق میس

هم خلعت چشمه جیاستیم

<p>بر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم</p>	<p>هر جا که رسیدیم سر لوی تو دیدیم</p>
---	--

هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
 هر سر و روان را که درین گلشن دهر است
 از باد صبا بوی خوشست و دوش شنیدیم
 روی همه خوبان جهان بهر تماشا
 در دیده شهلا ی بستان شمع عالم
 تا مهر رخت بر همه ذرات بتابد
 در ظاهر و باطن به محباز و بحقیقت
 بر عاشق دیوانه که در جلگی تو هست
 سر حلقه زندان خرابات مخا نرا

آن قبله دل را خشم ابروی تو دیدیم
 بر رسته بستان لب جوی تو دیدیم
 با باد صبا قافله بوی تو دیدیم
 دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم
 کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
 ذرات جهان را بتک پوی تو دیدیم
 خلق دو جهان را بهر رو سوی تو دیدیم
 بر پای دلش سلسله موی تو دیدیم
 دل در شکن حلقه کیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال پرسید که اورا

سو دازده طره هندوی تو دیدیم

ما مهر تو دیدیم و ز ذرات کذ شتیم
 چون جمله جهان منظر آیات وجودند
 با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید
 دیدیم که اینها همگی خوابی خیال است
 ایشان اگر جمله کمالات تو نیست
 و در سر ارشاد نه ما دور کن ای پیر
 از خفا نه و صومعه و زاویه رستیم
 نه مدرسه و در مسیحات تجسیم
 از کعبه و تخته و زمار و چلیبما
 اینها بحقیقت همه آفات طریقتند

از جمله صفات از پی اندازات کذ شتیم
 اندر طلب از منظر آیات کذ شتیم
 چون ما ز سر کشف و کرامات کذ شتیم
 مروانه ازین خواب خیالات کذ شتیم
 خوشباش گزین جمله کمالات کذ شتیم
 گز پیر و مریدی و ارادات کذ شتیم
 ز اوراد و پییدیم و ز اوقات کذ شتیم
 و رسته و تکیه و سؤالات کذ شتیم
 از مسکده و کوی خرامات کذ شتیم
 المنة بید که ز آفات کذ شتیم

ما از پی نوریکه بود مشرق افوار
از مغربی و کوب و مشکو که شستم

کر چه از ایزد کدائی میکنم
بر جهان زو که خدائی میکنم
بر زمین اکنون سمانی میکنم
تا که اکنون پیشوائی میکنم
کر چه از عالم جدائی میکنم
گاه کاهی آشنائی میکنم
بستگان را در کشائی میکنم
چون بخت رهنائی میکنم

بر دو عالم پادشاهی میکنم
بنده ختم خداوند جهان
مرسم را چون زمین محلی کرده ام
بر دو عالم راز پس بگذرستم
دارم از وجی عالم اتصال
زان پس از یگانگی با کائنات
خستگان را نفوس دار و میندم
لا تظن انی فقیر مفلس

مغربی مردۀ آسوده را
روح نجشی جان فرائی میکنم

در کوی معان بامی و معشوق ز شستم
در خدمت تر سا بچه ز تار بستیم
در مسکده ها توبه سالوس شستم
و ز دام صلاح و ورع و زهد بستیم
چون نیست شدم از همه سستی همه بستیم
ای عاقل میشا که ما عاشق و بستیم
در سیم جلّی و کنایت با دو بستیم
با همه چو ما مست و غمرا بستیم
او بود حجاب رو ما رفت بر بستیم

از خانه و صومعه و مدرسه رستم
سجاده و تسبیح بکیوی فکذیم
در مصطفی ها خرقه ناموس دریدیم
از وانه بتیج ششردن بریدیم
در کوی معان نیست شدم از همه سستی
زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرنگ
المنه نقد که ازین نفس پرستی
ماست و خراپم و خلبی و شرابم
تا مغربی از مجلس ما رخت بدرستم

ماست و خراب چشم یاریم
اشفته زلف آن نگاریم

از روی نگار سپید مویش	سودازد گان محبت یاریم
چون چشم خوشش همیشه مستم	ماند لبش شراب خواریم
کرد سرگویی آن پر پیروی	پیوسته چرخ درداریم
سرکشته او بان چرخیم	اشفته او چو روزگاریم
ما دست ز کار و بار شستیم	با عشق چه مرد کار و باریم
تا مانجو دیم در حجابیم	وز خویش بی حجاب داریم
بزان بود که خویشی را	ما سرنگار و اگذاریم
درستی دوست نیست کردیم	وز هستی خویش یاد نداریم
چون خامه اگر رسد برانیم	سبزه از خط دوست بر نداریم
یاقی ازان نمی که باقی است	ورده قدحی که در حناریم
ماست فرو رویم در خود	وز جیب عدم سری براریم
در محرم رسم مغربی وار	ایدوست دمی که ذره و ایدیم

که از روی تو جویم که از زلفت پریشانم
کزین در خلعت کفرم و زان در نور ایمانم

نیم یک خط از سودای زلفت خال او خالی	کمی سرکشته اینم کمی شفته اینم
حدیث کفر و دین چشمم کوزیران مسکین	بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم
ز شوق موی او باشد اگر ز نار در بندم	بیا روی او باشد اگر قبله بگردانم
تویی مطلوب و مقصودم تویی معبودم	اگر در مسجد قصی و کرد در بر رهبانم
او باین چه جوئی چه میدانی نه بدو چشم	طریق از من چه پرسی چه میدانی که حیرانم

<p>الا ای ساقی باقی بسیا و بادیه در د من نفاقت کجا دارم که پیمان را نهدارم</p>	<p>که من از خویش پزارم و می از خویش بهارم بیا ساقی باقی و بشکن عهد و پیمانم</p>
<p>تو محرم مغربی سایه چنان که تو بیدار آید که تا بهم کشوم در تو بتا بمبای هر تا با غم</p>	
<p>در چشم مست ساقی من خرابم از ناهوت که دیدم تاب روی ندارم بکس آرامی و خوابی کسی از ناله ام چه بخرج دولاب بجای اشک خون نیارم چشم مرا عشقت چنان کم کرد از من مرا عشق تو فانی کرد از من چنان باقی شدم اکنون بعشقت</p>	<p>نه آخر بخود از جامم شرابم چو مویش روز و شب در پیچ و تابم که چشم او بود آرامم و خوابم که از سر کششکی چون آسایم نماند اندر جگر چون پیچ و تابم که من خود را اگر جویم سیاهم چو دید از خود بغایت در غلام که بی عشق تو چیزی در نیابم</p>
<p>کنون از مغربی رستم بکلی که از مشرق برآمد آفتابم</p>	
<p>معنی حسن تو در صورت جان می بینم و فقر حسن تبارا بنظر میدارم بخیره ات را چون نظر میکنم از هر نظری که چه از دیده احسان برهان میگردد میکنم هر نفسی دیده از نور تو دارم خویش را چون منم سایه تو زان شب در دارم که هویدا شوی از غرط نهانی بر من</p>	<p>عکس رخسار تو در جام جان می بینم از تو در پیرو رقی نام و نشان می بینم همه بر حسن رخت را نگران می بینم منت از دیده اغیار جان می بینم تا بدان دیده ترا که توان می بینم در پیت بر صفت سایه دوان می بینم گاه از غرط نهانیت جان می بینم</p>

تو یقینی و جان جله کان من بهشتین ندقی شد که یقین راز کان منی بسیم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین
چند کوفی که ترا در دگران منی بسیم

ما از میان خلق کساری گرفته ایم و اندر کان خویش نگاری گرفته ایم
و امن تخت بر همه عالم فغانده ایم و انکه بصدق دامن یاری گرفته ایم
از بهر قوت و طعمه شاپین جان دل از مرغزار قدس شکاری گرفته ایم
سر کشته کشته ایم چو پر کار سالکها تا بر مثال نقطه فستاری گرفته ایم
صد بار بسته ایم بدون از حصار تن تا بهر جان خویش حصاری گرفته ایم
اندر میان کرد و بوردی رسیده ایم مروی میان کرد بخاری گرفته ایم
چندان پی سوار پیاده دیده ایم تا عاقبت خان سواری گرفته ایم

با انکه هیچ کاری ناید مغربی
اورا بسیار از پی کاری گرفته ایم

یار تانم به شتم از خود با خبر نکرده ام تا از من باقی بود اسم و اثر نکرده ام
تا از من ما و منی را باز نستاند نگار تا نسا زد او از من چیزی در نکرده ام
با وجود انکه کشته دیدم پیش از خویشتن چون زمین و آسمان زیر و زبر نکرده ام
من بخود مجو هم از وی دارم امید انکه او در حجاب از خویشتن زین بیشتر نکرده ام
که چه من اندر بپوش پرده بالی میزنم لیکن امید هست کاوی ببال و پر نکرده ام
مردم چشمه اشانم چشم انسان کرده است چون من همان چشم از نظر نکرده ام
دیگر که دیدار او گفتارش یقین دانم که او بخیر مان بی سمع و بکدم بی بصر نکرده ام

من کدای او از ان شتم بهمان مغربی
کاو و در سپیون کدایان در بدر نکرده ام

<p>من که در صورت خوبان همه او می بینم نیست در دیده من هیچ مقابل همه او بر کجا میگرد دیده بدو میسر کرد تو بیکسو من نظر میکنی و من همه سو می باقی است که بجام و بسوینوشم گاه با جله و که حمله ازو میداغم بوی گلزار تو از باد صبا میشویم</p>	<p>تو میسندار که من روی نکو می بینم تو قفا میسنگری من همه روی بینم هر چه می بینم ازو جمله بدو می بینم تو زیکو و منش از همه سو می بینم عکس باقی است که در جام و بسوینوشم گاه او جله و که حمله در او می بینم سروستان ترا بلبل جو می بینم</p>
---	--

من غریب آنکه تو اش میطلبی در خلوت	من عیان بر سر هر کوی و کوفی می بینم
-----------------------------------	-------------------------------------

<p>منم که روی ترا بی نقاب می بینم توئی که پرده ز رخسار خود بر افکندی عجب عجب که بیداری آن توان دید منم که بر سر دریای بی نهایت او خیال جمله جانرا بنور چشم یقین ندانم از چه سبب شده ام چون خود اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب منم که هیچ کتابی مکن حواله دگر</p>	<p>منم که در شب دروزا نقاب می بینم که تا حال ترا بی نقاب می بینم مگر مگر که من این را بخواب می بینم مثال یزدان جهان چون خواب می بینم بجز بجز حقیقت سراب می بینم بذات و لغت و صفت عین آب می بینم از آنکه من همه خود را شراب می بینم که من حقیقت خود را کتاب می بینم</p>
---	---

چند باده خورد دل مغربی که من بودم	بان ز کس مست و خراب می بینم
-----------------------------------	-----------------------------

ما از ازل مقارن هم را دیدیم	در وی کسان مکره یا را دیدیم
خورشید باده بر سر ذرات ماست	از روی مظهر سرخوش و خارا دیدیم

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست ز ناز زلف ساقی باقی چو شد جان تا گاه حلقه زد سر زلفش بخرد ما از بهر خاطر دل مختار مصطفی است کاری بغیر عشق نداریم در جهان بودیم یک وجود و لیک که ظهور	کردیم نوش و مست ببا زار آمدیم هر یک کمر بسته بزنا را آمدیم ماد میان حلقه گرفت را آمدیم روزی دو سه که عاقل و بهیلا را آمدیم عشقت کار ما و بدین کار آمدیم بسیار در مظاہر بسیار آمدیم
--	---

از یار مغربی سخن در ازل شنید
ما جمله ز انجدریت بخت را آمدیم

دیدم و ام کنم از تو برویت نکردم چون ترا بر نفسی جلوه بخشی دگرست توئی از منظر چشم نگران بر رخ خویش بر که بی رسم و اثر گشت بخوش پی برد تا ز من هست اثر از تو سیاه اثری نخواهم بسر کوی تو کردن پرواز بوی جانت بخش تو همراه نسیم سحر است یار منسگام سحر بردل ما کرد گذر	ز آنکه شایسته دیدار تو نبود نظر م بر نفس زان نگران در تو بچشمی دگر م که توئی مرد مک دیده و نور بصر م من بی رسم و اثر نا شده پی می نبرم کاشکی در دو جهان هیچ نبود یار م تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پر م ز بسبب مرده انقاس نسیم سحر م گفت چون جلوه کنان بردل تو میکذر م
--	---

مغربی آینه دل ز جبار دو جهان
یا یک بزادای که پیوسته در و همسگر م

حسن ما بر نفسی در گذرت می بشیم گر چه عدد بار کنی جلوه مرا بر نفسی گر چه از منزل خود سیح برون می نائی	بر دل و دیده و جان جلوه کرت می بشیم لیک هر لحظه بخشی دگر کرت می بشیم لیک پیوسته چو م در سفرست می بشیم
--	---

<p>بر سپرد دل و بر چرخ روان تابنده دامن از غایت پیدائی خود پنهانی غایب از دیده نه زانکه بصد کسوت خود قوئی نور بصیرم که چه نهان از نظری</p>	<p>گاه چون شمس و گاهی چون قمرت می بینم که چه تابنده تر از ماه و خورت می بینم هر زمانی گذران بر نظرت می بینم زانکه در دیده چون نور بصرت می بینم</p>
<p>مغربی از ملک و از سلکی بالاتر که چه دایم بپاس بشارت می بینم</p>	
<p>که چون چشمم بزن و گاه چوئی بنوازم چونیم با تو همی در من چسبیده ام کبر و نازی که کنی بر من از آن مفتخرم عاشقی به زلفت کو که بوی پردازد حسن مجموع بتان در نظرم می آید چونکه بر لحظه ز تو حسن و کرم می بینم شاه باز تو بدم دست تو پر دازم و بلبل روضه بتان و گلستان توام</p>	<p>که بر ساز که سازی تو مرا می سازم می نیاید بطربت بچسب از آوازم در میان همه عشاق از آن می نازم دلبری به ز تو ام کو که بوی پردازم چون نظر برخ زیبای تو می اندازم با تو بر لحظه از آن عشق دگر می سازم باز بر دست تو آیم چون بختی از آن بازم هم بگلزار تو آیم چو دبی پر دازم</p>
<p>مغربی نقطه آخر چو باؤل پوست دیدم انجام من انجامت که بود آغازم</p>	
<p>دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم هر زمان هر جا که میخاید دلم را می برد هیچ با خود می نیاید تا بجای کوئی چنین هر چه عالم چو تنگ آید که جولان او دل به رفتنی که او خواهد بر آید بر زمانه</p>	<p>هیچ کوئی در خم چو کان او باشد دلم زان بلبب پیوسته سرگردان او باشد دلم والد و آشفته و حیران او باشد دلم ناجرم سید الخ جولان او باشد دلم کان درو کو هر زبچه و کان او باشد دلم</p>

<p>هر زمان از بهر آن همان او باشد ساحل دریای بی پایان او باشد زانکه بحر او و مرجان او باشد</p>	<p>هر زمانی دل خوان محبت می نهد چونکه کرد موج زن دریای بی پایان لؤلؤ و مرجان و خوابی ز بحر دل طلب</p>
--	---

<p>مغربی از بحر و ساحل میش ازین چیزی گوی زانکه دائم مستلزم و عمان او باشد</p>
--

<p>ای روی تو در حجاب کونین حیفست که بحر تو نهان است با بحر وجود تو نشاید برقی کجبان ز هر رویت نی فی غلظم که هست رویت موجب منم که مانده ام دو سر چشمه چشم من بجلی عمری است که تشنه تو ام من بر تافت خان جان و دل را خوابم که شوم خراب چیمت زین بیش بداری قرارم</p>	<p>بردار ز رخ نقاب کونین و انگاه عیان جاب کونین ایدوست دمی سراب کونین بشکافت زیم سحاب کونین خاطر ترانه اقباب کونین از روی تو در حجاب کونین پوشیده شد از تراب کونین سیراب شده ز آب کونین از جانب تو جاب کونین تا کی بشوم خراب کونین سرکشته در انقلاب کونین</p>
---	---

<p>از کردن مغربی بلطف بکشا کرد طاب کونین</p>

<p>ای نهان در ذات پاکت ذاب کون بدستی بی دست دور زمان یکدستی روز و شب بی روز و شب</p>	<p>وی عیان نور تو در ذرات کون بودد ایم با تو خوش اوقات کون بر مراد خویشتن ساعات کون</p>
--	---

محو بودی هم بوجوه و هم بذات
علم ذات اندران محو وجود
عین علت دید اعیان همه
بود ذات کون محتاج وجود
ای گرفته حسنت از بهر ظهور
وی زجیب موسی سر بر زده
برده سلطان ظهورت ناکمان
از ظهور آفتاب روی تو
از فروغ نور مصباح رخت

در همه حالات تو حالات کون
گاه کردی محو که اثبات کون
چون نگاهی کرد در غایات کون
پس بر آواز کرم حاجات کون
شکل و وضع و صورت ثببات کون
رب انی لغت در میقات کون
سوی صحرای شکر و ریایات کون
کشته ظاهر جمله تو ذات کون
کو کب در می شده شکوات کون

ویده اسرار صفات ذات تو

مغربی در مصحف آیات کون

ای رخت پنهان نور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دایما
وز حضورت هر دو عالم بردم
مدتی با کس نمیکرد اشغالت
باز چندی در تماشاگاه ذات
از تماشای بهشت ذات خود
خود بخود داود خود بد تا خود
تا کند بر خود گشتی هم ز خود
چون شعوری یافت بر غایات تو
دید در خود بحرهای سبکران

روست مخفی در ظهور خویشتن
عشق بازی در ظهور خویشتن
در همی خوابد ظهور خویشتن
حسن دوست از غرور خویشتن
جنت خود بود و جور خویشتن
بود جور او و قصور خویشتن
بشود پیر و هم زبور خویشتن
سوی خود بود و ظهور خویشتن
گشت عاشق بر شعور خویشتن
حیرت آورد از جور خویشتن

جمله کارستان خود در خود بدید ز نسب در وی سروری شد عزم صحرا کرده ناکاه از سر بر سر ره پنجه افتاده دید	در عجب ماند از امور خویش بنط کشت از سر و خویش ایلیمان با طویر خویش مغربی را در عبور خویش
---	---

آن بت عیار من بی ما و من
عشق باز دایما با خویش

خود پرستی پیشه دارد روز و شب جملگی ذات او کرد و عیان یوسف جنش چو آید در لباس سر ز جیب پر دو عالم برزند چون لباس جان من در خود کشد لشکر خود را چو بر صحر کشد شور و غوغای برای از جهان در شب تیره براد و آفتاب ذلف و رویش شور و آشوب منظر خورشید حسن او شود تا بهر کوشش حدیث خویش را عشق چون بنید جمال خود عیان غیرت آرد حسن را گوید که ز حسن خود را در لباس آرد برون کثرت کونین را در خود کشد	بست خود را که صنم کای من چون بوصف خود در آید در سخن کرد و او را پر دو عالم پرین در خود آید لباس جان و تن پرز خود و بنید پیران انجمن پر شود عالم ز آشوب و فتن چون سپاه جنش آرد تا فتن روی او از میر ذلف پر شکن در خطا و چین و بلخار و حسن کو دک و پیرو جوان و مرد و زن بشنود و گویا شود و میر و دهن در لباس و در نقاب ما و من جامه اعیان بر کن از بدن باز در ذات خودش سازد وطن بحر وحدت چون که کرد و موج زن
--	--

کس نماید غیر ذابت مغربی

فی زمین ماند در آندم فی زمین

چرا جمال تو از خوشتن شود پنهان
پس از چه روی خسته گشته ام حیران
بگوی تا که چرا شد چو کوی سرگردان
نمی نهد که نهان گردد از کد سلطان
چه وسع و کج بود قطره را بر عیان
ز ذره پذیرد کمال خور نقصان
بیا و جرم و غرامت ز دیده ام بشان
بدان سبب که توئی عین جمله ایمان
ز قد و قامت این ز چشم و ابروی آن
ز روی روشن ذرات کاینات عیان

ز چشم من چو توئی در جمال خود دگر آن
چو حسن روی ترا کس ندید جز حسرت
اگر نه در خم چو کان زلف است دلم
پوشش روی ز چشم مشو ز من پنهان
چه قرب و قد بود ذره را بر خورشید
ز قطره نبود بحر بیکر آن کم و بیش
اگر بغیر تو کردم نگاه در حسرم
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بیا و جلوه گری جمال یا رنگم
کجاست دیده که خورشید روی او بیند

پنرا عشوه و دستمان و کبر و تاز کند

بدان سبب که ر باید ز مغربی دل و جان

کو جرعه که تا کندم فارغ از زمین
از خوشتن که سخت ملوغم ز خوشتن
یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس
بودی بدام نقل و میم نان لب دهان
در مان در دمن نبود غیر درد من
از روی مرحمت نظری بر دلم فکن
چون من پنرا خسته درون با این فتن

کو جذبه که آن بستاند مرا ز من
کو با دله که تا بنجرم فی حشر شویم
کو آن عزیز مصر طاعت که تا دهد
کو ساقی مؤید باقی که در ازل
در حالتی چنین که منم درو مند عشق
بیا قتی که مستی ارباب ذل زلفت
چشم بیک کر شده تواند خلاص داد

شکن دل شکسته مارا که پیش ازین از خود شکسته هست از از زلف پر شک

در خلق جان مغربى انداز زلف خود

او را بدست خویش برار از چه بدن

ولی دارم که باشد جای جانان	مدام از دل بود ما و ای جانان
دلی دارم چو آینه که دایم	در و نیم رخ زیبای جانان
سودانی است اندل را که دایم	نباشد خالی از سودای جانان
و لم نهیت پروای دل جان	که ناپرواست از پروای جانان
درونی دارم از غوغای عالم	شده خالی پر از غوغای جانان
بسان کشتی اندر انقلاب است	مدام از جنبش دریای جانان
دلخ جان همیدارد معطر	میسیم زلف مشک آسای جانان
روان معسری پر شور دارد	لب شیرین مشک خای جانان

انجهای بی نهایت یا فم در کنج جان

کنج جان را بین که چون شد کان کنج بیکران

جان من از عالم نام و نشان مبرون	بی نشان شد تا در آمد در جهان بی نشان
تا که آمد در خراب آباد دل کنجی پدید	تا خراب آباد دل شد سرسبز محمودان
هر زمان آمد بشهرستان دل از راه حق	با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان
چونکه شهرستان دل محمود شد در نفس	کاروانها که دوا حق سوی شهرستان رط
دل نبرد هیچ رنجی بر سر کنجی رسید	آمدش تا که بدست از غیب کنجی بیکران
در شب تاریک تن روزی برون آید	آفتابی ز آسمان جان بر آمد ناگهان
آفتابی بر زمین دل مسرود آمد ز چرخ	تا زمین را بگذرانند از هزاران آسمان
تا جستی کرد مهر مشرقی در مغرب	مغربی را جمله ذرات عالم شد عیان

ای دوست بیا بر نظرمانظری کن
بر دیده جان و دل شیدانظری کن

اول برخ خویش بدو بخش جلای تاریک بود آینه که رخ ننماید از رنگ جهان چونکه شود پاک و مصفا از دیده و امق که بود مظهر عشقت هر لحظه بدل صورت زیبای در بخش صحرای دلم هست تماشا که حسنت دل مظهر ذات همه اسماست در آنک چون آینه اسم مستای تو آمد بی آینه انسان که تو هستی بحقیقت	و انگاه دران عین مجلا نظری کن از رنگ از رخ آن آینه بزدانظری کن بر آینه پاک و مصفا نظری کن بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن و انگاه در انصورت زیبا نظری کن بخرام بصیرت باش نظری کن بر چهره ذات همه اسما نظری کن در آینه بر اسم و مئا نظری کن خود را بخود و آینه بنا نظری کن
---	---

بحری است دل مغربی از لؤلؤ لا لا
بر بحر دل از لؤلؤ لا لا نظری کن

قطره از شکر دریا دم زن مردا مروزی هم از اموذ کوی چون نمیدانی زمین و آسمان چون اصول طبع موسیقیت در گذر از لغی و اثبات ای سپر گر بگویند که جانرا کن فدا تا نمیدانی من و ما را که کیست بچه ادم علم اسرار از حق	ذره از شکر و الا دم زن از پری و دی و فردا دم زن پیش ازین از زیر و بالا دم زن از تنا و زنا و تا نا دم زن سپح از الا و از لا دم زن رو خدا کن جان خود را دم زن باش خاموش از من و ما دم زن تا نگیری یا سپر ز اسما دم زن
--	--

آنکه عین جگه ششیا کشته است
مغربی را گفت ز اشیا دم مزن

چرا ساقی است که مست عالم است جهان چرا پایی است که در دشت کاینات دلم رسید بر وزی که روزها شب است ظهور و روست به عالم تمام افتاده است نظر ز سایه عالم بدوز پس بسکر بیا بدیده تحقیق در نگرشناس چرا آنکه تو من نفس خان کشش را هست جهان غلام کسی شد که ان غلام و است	چرا با ده است ندانم که جام اوست جهان چرا دانه است و چه مرغی که دام اوست جهان بدید چهره صبحی که شام اوست جهان برای آنکه ظهور تمام اوست جهان بنور او که ظلال غلام اوست جهان که کیست آنکه بر خلق نام اوست جهان یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان از ان سلب که غلام غلام اوست جهان
--	---

چه کارانی و عیشی که مغربی دارد
که بد نیست که دایم غلام اوست جهان

ای دل اینجا کوی جانان از جانم مزن که تو مرد و در اوئی پیچ از در مان کو کفر و ایمان را بیل کفر و ایمان و الذا لب بدوز از کفر و چون وقت کفر و نیست چون یقین آید رها کن قصه شکسته خان قصه کو را نه به پیش مردم دنیا کوی علم بیدینان رها کن جل حکمت رجوی ایجو ان را که پسانی بجو ان کن رها و وصل و حیران نیست الا و صف خاص عاشقان	از دل جانم جهان در پیش جانانم مزن درد او را به زردمانان زردمانم مزن باش متفرق در او از کفر و ایمانم مزن جای خیر نیست در وی باش حیرانم مزن چون چنان بنود رخ دیگر ز پریشانم مزن میش ازین در پیش بیانیانم مزن از خیالات و ظنون اهل یونانم مزن پیش دریای حیات از انجوانم مزن مغربی که عارفی از وصل و حیرانم مزن
---	---

	<p>پیش قدم و رویش از سر و گلستان دم مرز در تماشای بهار و باغ و لستان دم مرز</p>	
<p>حلقه زنجیر آن مجنون کسببان دم مرز همچنان میسپاش سرگردان حیران دم مرز از شراب و شاد و شمع و شبتان دم مرز که چه جان در باختی در راه جانان دم مرز پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مرز سیح از انکار به پیش این سلسلان دم مرز چونکه بی او هم منیب باشی زجران دم مرز پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مرز</p>		<p>چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است ایدل سرگشته و حیران بد از زلف و حسن بالب میگویند روی خوب زلف و لکش جان ندارد قیمتی بسیار از جان او کفر و ایمان را پیش زلف و رویش کن چونکه با او می نیازی بودن از و صافش بگو وصف کفر زلف او در پیش روی او بگو روی خوبان چونکه حسن روی او را بنگر</p>
	<p>بیار ز چهره خوبان جلال خود را بین از خط و خال بتان خط و خال خود را بین</p>	
<p>بدر خویش نظر کن پلال خود را بین ظهور صورت و علم و خیال خود را بین اگر چه مثل ندارد مثال خود را بین بقدر خویش نگر اعتدال خود را بین از خال طرقة او طرفه عال خود را بین نگر در تیننه دل کمال خود را بین خفا و عزت و جاه و جلال خود را بین</p>		<p>ز شکل و سیات و رخسار و ابروی خوبان بسا بعزم تماشای کاینات نگر و لم که هست ترا اینه در او بنگر از اعتدال قدس و سر پر روی بنوی دل نظری کن که حال دل عجب است بمال چاره کوی حسن کامل خود را بفقر و فاقه و ذل تو اضعش منکر</p>
	<p>گفتش خواهم که بنیم مرترا ای نازنین گفت اگر خواهی مرا بین برو خود را بین</p>	

گفتش با تو منشن آرزو دارم
گفتش بی پرده با تو کر سخن گویم رود
گفتش از کفر و دین اندیشه دارم گفت
گفتش گفتی که آدم جمع کل عالم است
گفتش کان نقش کوئی در مثال نظیریت
گفتش با تو حدیثی گفت خواهم بی کان
گفتش من هم تو ام جم جمه تو چند گفت

گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین
گفت در پرده نشاید گفت با پیش ازین
در جان باید زدن اندیشه را از کفر و دین
گفت آدم عالم هست و جمع رب الهی
گفت ظاهر شد ز نقش خویش نقش تو برین
گفت هر چه بی کان کوئی بود بی شریک یقین
بر تو و بر دیدنت با و ایزد ان افین

گفتش که آفتاب مشرقی جویم نشان
گفت از وی سایه باقی هست بر روی زمین

ای هکلی صفات من اینه صفات تو
جام جهان نامی من صورت منت کرچه
کجج توئی طاسم من ذات توئی واسم من
با عدم وجود خود خفت بدم سحر کبی
زود ز عقل خاستم چونکه شنیدم این ندا
سوی وجود آمدم خوشش بوجو دادم
سجد کاینات تو بود پر از جاحتی
لوح وجود بر سر بر زحروف نقش شد
گشت جهان آب کل نقش جهان جان دل
یوسف جان چو دور ماند از پدر و جود
در جستی از آنجه در جتشت طلب کنی
بود وجود مغربی لات و منات او بود

نیست حیات من بجز شعبه از حیات تو
جام جهان نامی تو صورت کاینات
حل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو
و ادندای بنیدگی حتی علی الصلوات تو
عشق فکند خلعتی در برم از صفات تو
بود سجد کلاه من مسجد کاینات تو
جمله گرفته بر سر صورت مبعات تو
گشت مفضلایان جمله مجلات تو
گشت جهان جان دل نقش صفات تو
کرد مقیدش بکل مصرع و نبات تو
بی جتشت بر مینی ارمجو شود جبات تو
نیست تبی چو بود او در همه سومات تو

بایسکسی بخویشتن ره نبرد بسوی او
بلکه بسای او رود و هر که رود بسوی او

جان نگیرد غریمیت دیدن مهر روی او
تا کششی نمیرود بسوی دلم ز بسوی او
می نرود دل خاطر من بکنفس آرزوی او
پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او
اینهمه جستجوی ما بست ز جستجوی او
هر که دلی طلب کند گو بطلب بسوی او
دل بگرفت جنگی عادت و خلق خوشی او
کل چو شود قرین کل گیرد رنگ بسوی او
نیست بغیر من کسی میکده و بسوی او
بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

پرتو مهر روی او تافتد و دلیل جان
دل کششی نمیکند هیچ مرا بسوی او
تا که شنیده ام که او دارد آرزوی من
چون ز زبان ما است او بر نفسی بنگو
تا که بند ازو طلب طالب او کسی نشد
بهست همه دل جهان در سر زلف او نهاد
بسکه نشرت رو برو باد دل تو پذیر من
قدربات یافت چو باز اثر مصاب
ست و خراب او منم جام شراب او منم
می ربوی او طلب آب ز جوی او طلب

مغربی او شراب او شست چنانکه هر سحر
تا بفلاک پیمرسد نغمه پای بسوی او

تا که منش یا فقم بادل شسته رو برو
گر چه بسیاری دویدم از پی او کو بکو
جان چه جانان را بدید آسوده گشت از پی او
از پی آن آرزو نگذشتی از هر آرزو
جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بکو
ریخته در پیش پیرانا و نادان آبرو
طالب آن باد و بشکن صراحی بسوی او

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسوی او
آخر الا مرش بدیدم متعجب در کوئی دل
اول گرفت آرام چون آرام جان در بر گرفت
ایکه عمری آرزوی وصل او بود دست چو
تا بکی سر حشمت خود را بکل انباشتن
بجو آن درد روان و آنکه برای قطره
مطرب آن مجلسی دف را مکن به جا کرد

<p>ناظر آن منظر سی بردار از عالم نظر نیست بی او چونکه نانی روی از وی بر دارم از دل سرغزازی کاو ز عالمی حق</p>	<p>عاشق آن شادی بردار چشم از غیر او بی ویت چون نیت بی دست ساز وی درد و عالم جز بقدرش سر یکس نارد فرو</p>
<p>منغری چون آفتاب و مشتری در جبهت باید اکنون سر بحیث خویشش بردن فرو</p>	<p></p>
<p>صفت شکل دهاش زبان سپح کو گر تریح ازان ذوق دهاش حاصل شد از میان خوش بخار آید و بکیرش بخار تو که بی نام و نشان سپح نکشتی دروغ ایار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون صرفهائی که بر اوراق جهان مسطورند آنکه در کسوت بر پیرو جوازت نهادن چون ترا خازن اسرار نهائی کردید</p>	<p>به یقینش چه بدیدی بجان سپح کو بر بی ذوق ازان ذوق باقی سپح کو چو کشتی بخارش ز میان سپح کو بکسی دیگر از نام و نشان سپح کو تو هر شکل که یلینش روان سپح کو هست آنچه خط و دست بخوان سپح کو چون چنانکشت پریر و جوان سپح کو سر نهکدار و ز اسرار نهائی سپح کو</p>
<p>منغری آنچه تو گفت بر لب میگو و آنچه گفتن بهمه کس نتوان سپح کو</p>	<p></p>
<p>گاه مائی و کشتائی تو هر زمان کسوت دگر پوشی بیچاکس مر ترا نیاورده است که چه بجانگی کنی که و گاه دامنت که جهان نهالیکن جزیه کس نیست تا ترا بلیند</p>	<p>می نگوئی چنین چرائی تو لباسی دگر برائی تو خود بخود آمدی سندی تو نه تو بیکانه کاشنائی تو می ندانم که از کجائی تو ز چه برقع می کاشنائی تو</p>

<p>زان کشتی که زان خودی رنجهای عجب برآمیزی</p>	<p>که چه هم او و هم ثمانی تو رنجهای عجب برآمیزی</p>
<p>مغربی تو ترا میبدانی بحقیقت بدانکه مانی تو</p>	<p>مغربی تو ترا میبدانی بحقیقت بدانکه مانی تو</p>
<p>چون منت درد و جهان فخر اگر هست زین دل دیده بدست نظر اگر هست غیر سودای تو ام در سر اگر هست حسن با بهتر ازین زیور اگر هست زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بجز از لشکر او لشکر اگر هست حاکمی جز تو درین کشور اگر هست غیر تو درد و جهان دیگر اگر هست</p>	<p>عشق من حسن ترا در خور اگر هست منظری نیست ترا به دل و دیده من غیر سودای تو اندر دل با چیزی نیست زیور حسن تو دایم نظر عشاق است بتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست لشکر حسن تو غارتگر جان و دل است کشور دل تو دادم که قوی عالم است غیر تو درد و جهان نیست دیگر هیچ کس</p>
<p>مغربی پر تو خورشید تو عالم حرکت آفتابی چو تو در خاور اگر هست</p>	<p>مغربی پر تو خورشید تو عالم حرکت آفتابی چو تو در خاور اگر هست</p>
<p>ز چشم هست که کشتی چنین خراب گماشتی و چه دیدی که دادت آب که بود آنکه بی گفت در جواب شکل آب چرا شد چنان سراب علی الدوام چرائی در انقلاب که ام باد فکرت در خطر آب چرا هست روی تو پیوسته در نقاب</p>	<p>بیاد لا بجا خورده شراب میان بادیه شوق چون شدی تشنه چه حکمتست دلادر سوال روزا است جهان شکل سراب است پیش آب چو ز انقلاب زمانه نمیشوی ساکن توشتند که ز اسواج کسب مغربی بیا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند</p>

ملوک مغربی آبدجواب مغربیت
در و که کشت رخت را در کرجات بگو

آن مرغ بلند آشیانه پرواز گرفت کشت ظاهراً مرغی که دو کون سایه است مرغ دل باز هر دو عالم آن مرغ شکر فزات عشق است اور است نفوت بی نهایت بحریت که هر زمان ز موجش با عشق همیشه عشق باز مستوقه و عشق و عاشق اند بر صورت خویش کشته عاشق آواز خودش شنیده از خود از نغمه خود سماع کرده فی الجمله ز غیر نیست پیدا ای مرغی ضعیف و ناچیز	چون گرد هوی دام و دانه از سایه پیر او زمانه در سایه خویش کرد خانه اندر پر او گرفت لانه بی مثل و مقدس دیگرانه اور است صفات بیکرانه صد کبر در شود روانه با خویش است جاودانه آئینه در وی و زلف و شان بر غیر محسوسه صد بهانه تحت بنهاد بر چانه بی مطرب و بی دف و ترانه سیم نام و نشان هم نشانه بارگی تو که درین میانه
---	--

بردا خودی خود ز خود تا

در دهر مسانی جاودانه

آنکه خود را می نماید از رخ خوابان و آنکه حسنش را بود از روی هر مه و ظهور آنکه از معشوق بر عاشق کند آغاز جو	می کند از دیده عشاق در خوابان نگاه بست عشقش را دل عشاق مسکین جانگاه تا که عاشق از جفای او بعشق آرد پناه
--	---

چون وجود این باین است و ظهور را گناین عقد کثرت بر نابد پیش او باشد یحیی بایسج نمایند انجم در فروغ آفتاب عشق چون خود کرد با خود انچه کرد و میکند خیمه بیرون زدنی اظهار خود سلطان کثرتی از وحدت خود کرد پیدانا که مان تا نه بر کثرت بود موج محیط وحدت	این موج عشق کرد و آن شود بی این تبا یوسف و کرک و زلیخا و عزیز و چاه و چا پنجان کز غایت تردی خود رشید و ما پس نباشد عاشق و معشوق را هر دم آید کند بر عرش ملک جهان عرض سپاه تا که شد برو وحدت بی شکیش کثرت کو یا که شست از لوح هستی اسم و رسم ماسو
---	--

موج او خاشاک بود و مغربی را در بود از سر راه زانکه بود از بود او ناپاک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم جاست هم داده برای عکس رخسارش دلی دارم چو آئینه مراسمی چو از ساقی بود بگذارتا باشد نهان از خویش و بیگانه بیرون از دیر و میخانه الا ایتر اید عابد من و دیر و تو و مسجد ندادی دل بدلداری چه دانی رسم جانبار بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تا با غم توئی چون مردم دیده از ان نامت بود ان	لب ساقی مرا هم از لب ساقی بود و محسوس عا که همچون داده و جام است هم صافی و پ سرقا به بسته در میخانه بکشته ده لب ساقی می باقی مرا بعد هم فرستاده راز تا دینید ترا تسبیح و سجاده که راه و رسم جان بازی ندانید خیر دلدار مرا بر تخت دل نشین الا ای شاه شهزاده ولی چون مانده اشکی ز چشم مردم افتاد
--	---

ترا در بندگی ازاده چون مغربی باید که بهر بندگی مردی بساید سخت آزاده
--

من زینار نگارین خود جدا مانده نخست کو بهر قیمت و بها بودی	بدست سحر کر قمار و بس و امانده نجانک تیره فرو رفته بی بها مانده
--	--

<p>فآوده و ورز خا صان بارگاه ازل مقرب در درگاه کبریا بوده بکار پنج طبیعت بدوخته محکم بر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت شب است و راه بیا بان من قافله دو کجاست پرتو حسنت که رهسما کردد</p>	<p>اسیر خاک بدگشته در بلا مانده بدست که گرفت رو دریا مانده بجسشش جهت کون مهتلا مانده ببین بسین ز کجا آمده کجا مانده غریب و عاشق و مسکین ضعیف مانده که هست جان من از راه و رهنما مانده</p>
--	---

شده ز دوری خورشید مغرب
بسان دژ سرشته در هوا مانده

<p>ای در پس پر لباس و پرده خود را بلباس پردو عالم در دیده ما بجز بکی نیست ما را ز شمرده گشت معلوم ای بیضه مرغ لامکانی کی مرغ شوی و باز کردی در جنبش و جوش و در غروش بکشی کفن بکین این پوست بکشی دو بال پس بدون پر هرگز نرسد کسی بنزل</p>	<p>بر دیده دیده حبلوه کرد آورده بکعبه زمان برده کرست عدد هزار و رده آنچه که هست نامشمرده ای هم تو سفید و هم توزده آئی بدر از لباس و پرده تا کی باشی چنین فمرده چون روح بر از جسم مرده از گنبد چرخ سالخوده تا رفته طریق ناسپرده</p>
--	--

ای مغربی کی رسی بسمرخ
بر قله قاف پی نبرده

آن ماه مشتری است به بازار آمده
خود را ز دست خویش خریدار آمده

انگهر خست سوی گلستان رو نشد
از قد و قامت همه خوبان دلربا
پنهان ازین جهان ز سر پرده نهان
محبوب گشته است محب جمال خود
از روی او ست این همه غمخیزان شده
ان یک ز روی او ست تسبیح مشغول
عالم ز یحیی پر از گفتگو شده
رویش به پیش زلف مقرر آمده است و لیک
یک باده پیش نیست در اقداح کاینات
عالم مثال علم و ظلال صفات او است
آن ترک تنگ چشم که اسال شد پدید
انشاء شیرب است که در روم قیصر است
یکذات پیش نیست که هست از صفات بخت
از ذرات او ست این همه اسماعیان شده
بهم اسم و رسم و لغت و صفت آید
این نقشها که هست سراسر نایش است
این کثرتی است لیک ز وحدت شد چنان
مکر از نیست چون که کتابت مخلف
از موج او شده است عراقی و مغربی

وان بلبل است جانب کلزار آمده
ان سرو قامت است بر فراز آمده
یاری است در لباس چو اغیار آمده
مطلوب خویش راست طلبکار آمده
وزموی او ست این همه کفار آمده
وین یک زموی او ست بزنا را آمده
زان نکته است جمله بخت را آمده
زلفش به پیش روی بانگار آمده
ز اقداح باده مخلف آثار آمده
آدم ز جمله است نمودار آمده
از تازه تازه نیست پدیدار آمده
و آن ماه رومی است عرب را آمده
که در ظهور و گاه در ظلمت آمده
وز نور او ست این همه افوار آمده
هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده
اندر نظر چو صو دست پیدا آمده
این و همه قی است لیک ستار آمده
وین موجا رفتن هم ز خا آمده
وز جوش او سنائی و عطی آمده

مرا آن لعبت خندان تازه

بتن پر دم فرستد جان تازه

<p>نماید چهره جانان تازه نکارین شیر از لیستان تازه دادم لؤلؤ و مرو جان تازه هزاران روضه و لیستان تازه ببر در حجت و برهان تازه نویسد بهر اوصاف مان تازه</p>	<p>بچشم جان تازه هر زمانی دهد بر ساعتی فصل دلم را ز دیای دل و جانم برادر بدون آید مرا در جانم در دل نماید هر زمانی محبتی نو و لیعهد خودش باز در گریه</p>
<p>قدیمی محمد را سازد کند با مغربی پیمان تازه</p>	
<p>و آنچه بنفقه تراغب ر بگویم یانه اندکی زانهمه بسیار بگویم یانه سخنی چند با طوار بگویم یانه هست اجازت که درین یار بگویم یانه همه در کوش دل خار بگویم یانه در سر کوچه و بازار بگویم یانه علت و موجب انکار بگویم یانه گشت در کسوت بسیار بگویم یانه میدانید بستر بکار بگویم یانه</p>	<p>آنچه سید انم از ان یار بگویم یانه دارم اسرار سی در دل و در جان مخفی که چه از عالم اطوار بدون آمده ام سخنی را که در ان یار بگفتم با تو معنی حسن گل و صورت عشق تبلیل و صف آنکس که درین کوچه و این بازار است آنکه اقرا و همیگر دچرا مشک شد سبب انکار یکی در همه عالم ظاهر ستارین بود که او هر نفسی در</p>
<p>سفر بی حمله گفت ر بگفتی با ما آنچه گفتی تو بگفت ر بگویم یانه</p>	
<p>چرا نقاب ز رخسار بر میفکنی نهان ز من چه شوی چون که من تو ام تو نمی</p>	<p>ز چشم من چو تو ناظر حسن بختیشی من و تو چو کله یکی بود پیش اهل شهود</p>

برای جلوه گری شد پدید ماومنی
که بهم بخلوت خویشی و هم با بختی
بهر صفت که برائی برای خویشی
ولی ز روی صفت هم جهان جان تخی
من الذی تحتی لعابد الوثنی
که وحدت وطن گریه عازم وطنی

چو رو با نیکه کاینات آوردی
نه ز خلوت و از انجمن دمی خالی
اگر بصورت غیری و کربسوت عین
ز روی ذات نه جانی و نی جهان نه تن
ز روی لات و منات انکه یار بود که بو
ولا ز عالم کثرت بودت آوردی

چو مغربی بخور از دست کاینات شراب
که پیش ساقی باقی بود شراب همنی

بسان ذره شدم در فرغ و تاب تجلی
ز عکس پر تو انوار آفتاب تجلی
که آوزد که میقات دوست آفتاب تجلی
طهارتی توان یافت جز با آب تجلی
خوشا عمارت اندل که شد خراب تجلی
چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی
ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی
ولا مباحش دمی بی شراب ناب تجلی

چو تافت بردل و بر جا غم آفتاب تجلی
ریمدم از شب و بچو نفس و ظلمت تن
تخی چو طور و دلی چون یکدم میسبان
از این حدیث و کشیدست خلوت از حدثا
چو شد غراب تجلی دلم طهارت یافت
نقاب ماومنی از پیش دیده ام بر خاست
ولا به مجلس زندان پاکباز دورا
شراب تاب تجلی رها نداشت از خود

ز مغربی توان یافت هیچ نام نهان
از آن زمان که نهان گشته در قباب تجلی

گفتم که کیست گفت که در باز کن توئی
از بهر روی پوش نهان گشته در دوی
از خود بدین حجاب و محبوب میشوی

ز د حلقه دوش بردل مایا مرغوی
گفتم که من چگونه تو ام گفت مایکیم
ماومنی و او توئی شد حجاب تو

<p>خواهی که ما او بشناسی که چون بجای است بگذرانین جهان که درین کهنه و نو است نقش و نگار نقش نگار است بی گمان جز سطر بی مدان که درین پرده خویش نی نی فلیط که هر سپهر حقیقی</p>	<p>بگذرانین منی و ازین مانی و توئی آنکه بین یکی است درین کهنه و نوئی مانی نهاننده است درین نقش ماقوی که صد هزار نغمه و آواز بشنوی که چه کسی چو ذره و کاهی چو پرتوی</p>
<p>ای مغربی تو سایه خورشید مشرقی زان سایه وار در پی خورشید میدوی</p>	
<p>آنچه تو جو یای آنی که شوی بی تو توئی تا تو غیر براتصور کرده جو یای من دیده بکشا باری اندر خود نظر کن گری غرضی که زانکه میکیری بکیر از خوشبخت تا بر آن حاجت که میجوی ز خود کرد روا رهروان را راه بی پایان پایان کی رسد رهرو و ره را بدوران انداز بی هر دو بر اما تو با خویشی که او بسین و مغلی که چه از خورشید تابان نیست پر فیصل</p>	<p>در مثال سایه خود در پی خود میدوی کی توانی گشت یکتا با چنین شرک دویی در حال وحدت خود شو چو یکتا میشوی منزوی که میشوی باری هم از خود منزوی تا هر پنجیزی که میپرسی هم از خود بشوی تا بساط راه بارهرو نکرده منطوی چونکه میدانی حجاب ست راه رهروی اما تو پنجویشی قباد و کیکباد و خسروی مغربی را خود تو خورشیدی یا خود پرتوی</p>
<p>الفرض در قطع از مطلع شهیدی آورم آنچه تو جو یای آنی که شوی بخود توئی</p>	
<p>سببش کن که آبی نی سبونی سفر کن از من و مانی که مانی چرا چون آس کرد خود بخودی</p>	<p>از خود بگذر که دریائی نه جویی گذر کن از تو و اوئی که اوئی چو آب شفته سرگردان چو جوی</p>

پیشانی بود در پره کردی
 بگرد عالم اندر چند پوئی
 اگر چه سالک در جستجوی
 اگر اکم کرده است نگوئی
 مگر وقتی که ترک سر بگویی
 که طفلی در پی چو کان گویی
 سپهر رو کرد آخر از دور گویی

پیشانی بود در پره کردی
 تو باری از خود اندر خود سفر کن
 ز خود او را طلب بر کن نکردی
 گرامی بینی از خود بی نرسی
 کلاه فقر را بر سر نیایی
 کجا بروی او رفته توانی
 تو بیکر و شوکه آئین چو طوبی

تصیب ای مغربی از خوان و صلاش
 نیایی تا که دست از خود نشوئی

تا خوش است از رشت لاخلاف حریف
 ز رشت باشد با کدائی لاف و دعوی شوی
 یوسفی تا عزیز من بنو زاندر چوی
 خلق را دعوی بخود کردن بود از ابلهی
 پر ز حق اندم شوی که خویش تن کردی تنی
 که تو خوان فقر را پستی بغایت مستی
 اشتهائی نیست حق را پس تو چو نی مستی
 بگذری از بد و بجا ره و از خود و آری
 تا ز نام خستیا ره خود بدست اویدی
 تا قدم از غلبت آباد بدن بیرون نخی

پیش شیران دعوی شیری کن چون دوی
 خوش باشد با اسیری از امیری هم ندی
 تو سلما نی و لب کن دیو دار و خاقدت
 دعوی نا کرده خود را از خودی خود بخود
 تو متقی از حق انانی که خودی خود پیری
 اولت از خودی متین باید بکلی دست بست
 ابتدائی نیست ره را پس تو چو نی بدی
 ابتدا و انتها که بود آن نه از تو هست
 طفل را پی رو طلب کن پیر ره بینی بختی
 روز و شب در نور و شاد و شمع و راه

بعد از آن چون مغربی از راه و سپهر غافل
 رهرو ره را بد و راندا ز اگر مرد ره بی

ای دیده بگو که چه سبب مست مغزانی ایسنه بی کینه تو محسوس و ح چرائی ای ماه شب افروز چرازد و نواز ای چرخ چراغ نفس آدام میسری آن آب کدام است که از وی تو بخاری ای یار چه در پرده نهان میثوی از خود با سفری از آنکه غیبی کنی ایدوست	وی دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی سوزان بگر از چه چنین شسته کبابی وی مهر در خشنده چرا در تب و تاب در چرخ چرائی و چرائی خور و خوابی وان بگر چه بگر است که از وی تو جانی چون غیر توئی عین توئی و تو حجابی در آینه با عکس رخ خود بعبانی
--	---

چون ناظر رخسار تو جز دیده تو نیست
بر روی تو فرو بسته نقابی

عکس از انجمن است هر کس بر چالی او در دیار جانم بود همیشه ساکن چون یار در دل من دایم قرار دارد چون دست بر فشان من جان برو فشانم که میروی رها کن دل را بیا دکارت بر جو بیا کیستی بحسب ارم تا بروید روز سمش را دایم کا ندر حساب نامم جانی که پرد و عالم از یسج بکیر آید روی تو بیا رهم دیدن از آنکه باقی است با کاشن جهان شس خاری است پرد و عالم	خیزد از دیرین از روی هر که روی تویش زبان از دست چه بکش و بکار جز خط او نخواهم از خط هر عذاری من گشته در پی او سر گشته پرویاری پس از چه رونداد دل بیک زمان قرار بنود ز بهر جانان بهتر ز جان نثاری خوش باشد از باندازد و دست یار کار از سرو قامت تو هر سرو جو بیاری من کیستم که آیم از روز در ششاری من خود چه چیز باشم با پیچو من نهاری از بگذر عالم بر دیده ام بخاری تو کی روی بکاشن تا نذری از خاری
--	--

ناکشته نیست بستیت بر گنج ره نیابی | زانرو که تا تو هستی بر گنج اوستای

بگذار مغربی را تا در میان در آید
تا او درین میان هست از لست بر کناری

<p>تو نگار با لطافت یکی جان و دلی تو مکر باغ بهشتی که چشمت بطنی یار بساین کل ز چرخ باغشت که رویش چو تپ چو نگار چکل خوب بخوبی تو نیست بدل انرا طلب دل که نباشد بدنش کسل اید و ست مکن از سر کویت را ایدل از مکن خود از چه بغرب رفتی تو زمانی مکن سرچ زما در دو جهان</p>	<p>اگر چه ساکن شده در ملک آب و کلی تو مکر فصل بهاری که چنین معبدی کل سوری رخ او زرو شده چون خلی نقو انگشت بخوبی چو نگار چکلی جان بچوید بدلت چو نیک تو جانرا بدلی من چه کردم که من دلشده را در کسلی ایک باید وطن خویش ز خاطر هملی سر بچو ندکه داری که زما در کسلی</p>
---	--

مغربی دیده بدیدار تو دارد روشن
که چه باور نکند فلسفی و معتزلی

<p>جنون فوق غایات الجونی عشق زان زهر محبت و فزون برون از خویشتن عمریت جستم نگار دیده اندر جستجویت الا ای عنزۀ غا ز دلبر که اندر حس و نگاری و افشون دلا از چشم سرمش هذر کن دلا در لست چون ساکن دلا رام</p>	<p>جنون من حبیب ذو غونی که در خوبی زهر لیلی فزونی نمیدانستمت کاندردونی چه میگردد که تو عین عیونی چنان پر مکر و دستان و فزونی ز حد و وصف و اندازه برونی که هم ترک است هم سرمست شونی چرا بی صبر و آرام و سکونی</p>
---	--

ترا در چپند و چونی مغربی یافت
اگر چه بر ترا از چندی و چونی

مر آنجلوت جان دلبهرسیت پنهانی در انمقام که جانان جمال بنماید سریر سلطنت ذات یزدی است لم ترا بحسب و جمال اینجا نکه ثانی نیست کجا بر دم دل و جان را که در مقام فنا زمن تو جمله ربودی و جمله ام کشتی توئی مرا بدل دل اگر چه و لداری ز چشم من همه اکنون توئی که می بینی	که هست جان و دلم در جمال و فانی بود مقام دل و جان فنا و جیرانی چنانکه عرش مجید است عرش رحانی مرا عشق تو بهم نیست در جهان ثانی تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی چو جمله ام توئی اکنون مرا چه میخوانی توئی مرا عوض جان اگر چه جانانی ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی
--	---

ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شوی
زا و ندای انا الحی و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی اگر چه جمله جهان هست سایه اش لیکن از آفتاب رخس کرمبایه خورشیدی خیال بازی او بین که پرده ز خیال خط است و خال جهان تابکی بدیده بجنب آب زلال حیات او ست لرب به تنگنای جسد از چه گشته مجوس حیر از حال دل خوشتن شوی غافل ز مغربی نظری و ام کن بد و ست نگر	نگر بصورت خود تا مثال او بینی چو آفتاب بر آید زوال او بینی نگر بکجه چهبان تا ظلال او بینی نخذه بر رخ خود تا خیال او بینی جمال او زره خط و خال او بینی بر واز و بگذر تا زلال او بینی بیا بعرصه دل تا جمال او بینی بسوی او نظری کن که حال او بینی که تا بدیده کامل کمال او بینی
--	---

	چه باده هست که مست میفروش ازوی کسی که خورد نیاید و گر بهوشش ازوی	
مدا هم در دل خمها همی بچوشش ازوی که باده هست و خراب هست باده نوش ازوی چه نقش بود که برخاست آن نقوش ازوی بچوشش آمد و در خبش و خروش ازوی نخسزد که شوی پیش ما خموش ازوی دل آنچه سمع رواش شنیده دوش ازوی	چه باده هست که مست و خراب است چه باده هست ندانم که میدهد ساقی چه چهر بود که هر سوی چهره بنمود چه بحر قطره ز آن می بخورد شد مست بیابا سخنی گو از نفسم با من بکوش پیش کس امروز می یار د گفت	
	چو مغربی است ترا خازن خزانۀ راز در خزانۀ اسرار را میوشش ازوی	
کسی دیگر نباشد تا تو باشی رحم خلق تا پیدا تو باشی نمنا ید که تا بی ما تو باشی چو قطره بعد ازین دریا تو باشی حیات جمله سحر است تو باشی چو کل در جمله حسرت تو باشی که یا من باشم این جایا تو باشی که تا یکتای بی همتا تو باشی	تو میخوایی که تا تنها تو باشی از ان پنهان کنی بر لفظه ما را چو بی ماستی بیک لحظه موجود اگر دریای ما را غرقه کردی از ان پس که چون موج آئی بجز ز جزوی که بجای باز کردی دوئی اینجا منی کجند برون شو منم بنگای بی همتا تو خواهی	
	بسان مغربی خود را ریا کن با بگذارتا خود را تو باشی	
تا تو اندر مر است عدوی	که دبی که هزار و گاه صدی	

<p>لب را قشر و قشر را لبی نیستی بیسج خالی از کثرت گاه ابری و گاه بارانی بلبل نو بهار بستانی خوبی روی سر پر مروی بحقیقت ترا جهان ولد است گرچه در اسم و لغت بیاری</p>	<p>جسم را روح و روح را جسد تا درین معرض و درین صدوی گاه کجبری و گاه بران زبیری کلر خ و ما پروی و سرو قدی زیب پر زلف و خط و خال خدی گرچه او را تو این زمان لدی لیک در ذات واحد احدی</p>
<p>پیش ازین بود مغربی ازلی مذقی شد که گشته است ابدی</p>	
<p>سرخ و لدار را نقاب توئی بتو پوشیده است هر لاش شد یقینم که پیش اهل یقین بر سر کعبه بی نهایت او تو سراجی به پیش اهل نظر نمک فقم ترا بیسج حساب بر تو است این عذاب کونا کون انکه تا خورد او همه ازلی</p>	<p>چهره یار را حجاب توئی ابر بر روی آفتاب توئی پردۀ شک و ارباب توئی سر بر آرد و چون حجاب توئی گرچه دعوی کنی که آب توئی باز دیدم که در حساب توئی علت این همه عذاب توئی مست گردید و شد غراب توئی</p>
<p>مغربی این خطاب تا کن میرت انکه با دوست این خطاب توئی</p>	
<p>شهادت فیک جلا فینت فیه بذاتی رجتم مست و خرابست مدام مست و خرابم</p>	<p>اقلعتی لمجاظ و ذات عین حیاتی ولیس نشوت فی الحب من کوس تعالی</p>

چو از جمیع جمالت جلوه گاه چشم
یکف تشبه حسابک الملاح جمیعا
بحسن خلق و شایل هیچ خلق غانی
ز برست ملاکم ز وصل مست بخاتم
بجزم کعبه کویت برای دیدن رویت

لقد جلوت علی عین من جمیع جهاتی
ملاح ملح اجاجی توئی که عین فراتی
که بس حمیده خصالی و بس جمیل غفاتی
رأیت منه بلاکی و جدت فیه بخاتی
قطعت وصل ثقاتی دخلت فی الغفاتی

و خلعت یقه ظلام لاجل وصلک حب
که همچو چشمه حوان نهفته در غلغلاتی

دوش آن جنم بیکانه و ش بگذشت بر چرخ
گفتم سپهر بیکانه گفتا که تو دیوانه
در جامه بیکانگان خود را ز من کرده نه
من از کجی تو از کجی من پادشاهم تو کدرا
صد چون ترا پیدا کنم هر لحظه و شید کنم
من فرضم و تو سستی من نورم و تو تاری
گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا بر
تو اقلی و آخری تو باطنی و ظاهری
من دز و مرجان تو ام در بحر عمان تو ام
من مظهر و مرآت تو مرآت و جودات

کردم سزاش لیک و دادم جوابی سرسری
من گفتم تو کیستی در خود چه امانی نگر
یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگر
تو عارضی از سلطنت رفقه و فاقه من بر
تو ذره سرگشته من آفتاب خاوری
خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همی
وی مایه سود و زیان وی تو قماش مشی
تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منتری
من کو هر کان تو ام تو کان ما و کوهری
نی فی غلط گفتم شما هم خویشتر را سطر

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
من سایه هنر تو ام تو مهر سایه گسری

چه باشد اگر زانکه تو گاه کاهی
چه خوش باشد از زانکه چون من امانا

نکاهی کنه پیچ تو پادشاهی
کنی سوی افتاد گانست نکاهی

والم بوده است هندوی زلفت	بجز ترک چشمت ندارم پناهی
کشیده است بر خطه روم رویت	ز هند و حبش شاه خطت سپاهی
مدام است مایل بجال تو زلفت	سپاهی نخواستد بغیر از سپاهی
یلالی و ابروی ز رخسار و ابرو	تو پیوسته داری به رسال ماهی
نگاهی بروی تو کردم مهنائی	جز اینم نبوده است دیگر گنای

بود مغربی زانده و بحبران
عینی بسیمو کوهی تنی بیجو گماهی

ای حسن تو در آئینه صورت و معنی	بردیده از باب نظر کرده بختلی
چشم تو شده بهر تماشای رخ خوی	از دیده محبتون نگران بر رخ لیلی
در ملک حسن تو غیر از تو کسی نیست	و قست که کوفی لمن الملک بدعوی
باقامت رخای تو و چهره زیبات	هرگز نکند دل بوس روخته و طوبی
گرنه ز بختلی تو بر ما رست باد	دو رخ شود از پر تو آن جنت اعلی
از جنت و از نار بود فارغ و آزاد	انکس که ندارد خبر از دینی و جحی
بر طور تو از نو بختلی تو بی پوش	اقداده هزارند بهر سوی چو موسی
روی تو عیان است ولیک چه تو نکرد	اوداک اگر می نکند دیده آغی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فروشت نوشتند لحن بی

تو از مائی ولی ما راندانی	ز دریائی ولی دریاندانی
اگر دریاندانی آن عجب نیست	عجب این است که صحراراندانی
بجان و تن ز بالائی و زیری	ولیکن زیر و بالا راندانی
تو اشیائی و اشیای جلکی تو	اگر چه بی هیچ اشیای راندانی

<p>نظور جمله همه را ندانی چه نسه زندی که آبار اندانی نه شخصه آنکه خوار اندانی چو تو سر معمر را ندانی</p>	<p>همه اسما بتو هستند ظاهر چرا غافل ز خفاهای ز آدم هم بغایت بی وقوفی معنای جهان با تو چه گویم</p>
<p>الا ای مغربی عفا مغرب تویی با آنکه غفلت را ندانی</p>	
<p>وی از فروغ صرت هر ذره آفتابی پیر لحظه در لباسی پر لمحه درفتابی در هر طرف فاده مستست از شرابی نوری است در خلا می کنی هست در ضربی کز وی کنی سوانی او را دهی جوابی با خویشتن در آمد هر لحظه در غرابی با نفس خویش میکرد هر لمحه خطابی</p>	<p>ای آفتاب رویت هر سو فکده تابی از کیست قدر رویت چون نیست غیبتی ساقی و باده چون نیست الای کی پس چه دست تو در کل ما هر تو در دل ما چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم در آینه نظر کرد روی تو دید خود را با عکس خویش میگفت هر ساعتی حدیثی</p>
<p>ای آفتاب تا بان در مغربی لظرن کز روی شرت عکسی در هر صفت تابی</p>	
<p>کز آن لب میکشم جام پای نه از آواز چنک و ناله نی ندارد ز زندگی یک لحظه بی حی نه با او میتیان بودن بی نی مگردان روی را از جانب نی کمی لاشی شو هم از وی کنی نشی</p>	<p>منم سرت از لب ساقی نه از می من از گفتار مطرب در ساعی بجان من زنده چون باشم که جانم مرا هست اینچنان یاری که یکدم الا ای آفتاب سایه کستر تو خورشیدی و من سایه از آن تو</p>

<p>زمانی در پیم آئی چو خورشید بسان سایه ام ای همرتابان</p>	<p>زمانی آمیت چون سایه از پی کسی میکستری که میکنی طی</p>
<p>نباید جستجو عالم مغربی را که مجنون را غرض لبی است از جی</p>	
<p>ای هر نفسی تافته بر دل ز تو نوری در سایه جان زارش سودای تو سورت تا پر تو خورشید تو بر کون است بید در جنت دیدار تماشای جالست سرست چنان است دل از صحبت جانان در خلوت پنهان دل از صحبت جانان</p>	<p>از سر تو جان یافته هر خطه سروری آن نیست که خاص است ظهورت بنظوری و زرات جهان را بنود پیش ظهوری باشد ز قصور او بود هم میل بچوری کار او را خود اندر دو جهان نیست شوی بی عالم عشقت نتوان یافت حضوری</p>
<p>ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم چون نیست ترا حوصله دانش موری</p>	
<p>صنما چرا نقاب از رخ خود نیکشائی بر خست چو کس نکاهی نفکند غیر دیده چو دل از منی و ثانی نکذشت شد عیان بزار دیده خواهم که نظر کنم برویت رخ اگر چنین غامی همه وقت عاشقا تو اگر چه پس بجای زره صفت و لیکن نشو و کسی عراقی به خقای عراقی مشو حدیث انکس که بشو و گفت با تو پسرا اگر هوای سرگوی دوست دار</p>	<p>ز که رخ نهفته داری ز چه رو نیمانی چه شوی نهان ز دیده که توین دیدمانی که تویی تویی اوئی و تویی منی و مانی بزار کسوت ایجان چو تو هر زمان برانی عجب ارذادت کس که که و از کجائی ز همه جهان نهانی به حجاب کبرمائی نشود کسی سنائی به عارف سنائی پسرا و قلندر سرور در بین غامی مگذار معشر بی را مکرین از وجدائی</p>

ای درخشان ز رخ مهر سپهر عالی
سایه ات از رخ ذرات مبادا خالی

<p>با چو ذره همه در سایه نور شایسته تویم و علم از زلف تو پیوسته پریشان حالت</p>	<p>بر مدار از سر ما سایه ز غار غ بانی گر چه جمعیت در انجمن پریشان حالی</p>
<p>گرنه با غایب از زلف تو بونی بودی هم تو ظاهر شده در مملکت نقض سلی</p>	<p>غالباً غایب در کس نخریدی عالی بهم تو مخفی شده در مرتبه اجالی</p>
<p>بهم قوی خوبی رخسار بتان هوش قفس جسم کجا مانع پرواز شود</p>	<p>بهم تو زیانی زلف و قد و خط و خالی طایر جان کسی را که تو بر و بانی</p>
<p>ایلی کاینه روی دلارام خودی</p>	<p>چونکه با نسبت دلارام چهره میسالی</p>

مغربی یار یقین روی مناید هر دم
بگانی تو مکر دیده از آن میسالی

<p>آنکه جان یا هم از انفاس خوشش پنهانی طعمه باز بختک نشاید دادن</p>	<p>چونکه کس محرم او نیست چو هم بجای سر غفایتوان گفت به پیش کسی</p>
<p>سردر یا بگر گوی چه کوئی با کف باور از من کنی قصه دریای محیط</p>	<p>در چو بخشی بصدف بخش چه بخشی بجای ایکبر کز نشیندی و ندیدی ارسای</p>

ترا که دیده نباشد نظر چو نه کنی
بدین قدم که تو داری سحر چو نه کنی

<p>ترا که سپیچ از احوال خود خبر نبود بدرنگرده تو خود را ز خویشتر برگز</p>	<p>از حال خود دگر میرا خبر چو نه کنی ببوز خود دگر میرا بدر سپکو نه کنی</p>
<p>نارده سپیچ مریدی چو نه شیخ شوی ترا که نیست خبر از جهان زبرد زبرد</p>	<p>بپرس نبوده کسی را پدر چو نه کنی ز زیر عزم جهان زبرد چو نه کنی</p>

نگرده محو فراموش نقش لوح وجود	حدیث عشق ندانم ز بر چکو نه کنی
چونیت یاسیح و قوفت ز صنعت کیم	به پیش ابل فطر مس ز بر چکو نه کنی
نکشته کوکب و ارضت مستخبر مایل	ز مشتری و ز زبیره قشمر حلو نه کنی

بمغربی چو رسیدی روان روان گذر
از و نبرده نصیبی گذر چکو نه کنی

دلا چرا تو چنین بی قرار و مضطرب	چراست نام تو قلب از چه درد و غم
بدست کیست خانت که میکشد بر سو	گهر نفس بدگر سوی و کوی منهر بی
کسی چو چرخ و کاهی چو بحر و کاسل	کسی چو جنت و کاهی چو نار ملتبی
کسی چو دیری و که کعبه و کمر طایف	کسی چو زند خرابات و کاه محتبی
بهر صفت که نماید جمال روی نگار	برشش بسجده و درانی ز راه مقرب بی
ولا بگو بد لارام از سر غیرت	چونیت یکجسی غیرت از که محبتی
کسی ز سایه خود آهستاب می کند	منم چو سایه ات از من چرا تو محبتی
شعار هر به مهر انجمن که منترب است	تو بایسچان بد لارام خویش منتبسی

آفتاب هر رخت مغرب است در همه حال
بنور روی خود از چشم خویش منتقی

ترجیحات القدسیه من البکار فکار

آفتاب وجود در دشت اشراف	نور او سر مبر گرفت آفاق
سفر و کرد و پرتو نور شید	در تنزل ز هر دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقیتید	گشت تقیتید عازم اطلاق
هر که بد جنت خلعت عذ می	کرد نورش ز جنت خلعت طاق

مدتی رزق برود و امد رسید
کاروان وجود گشت رزان
مجمع گشت با وجود عدم
چه عروس است آنکه هستی حق
بر که اوزین نکاح شد آگاه
بیش با کاینات عهد نبست
می هستی بگام عالم ریخت
چون می بستیش بگام رسید
جامه خلعت و عدم بدرید
درد او را شراب شد دریا
آدایا م قرب و عهد و صلا
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت
نیت ایام خلوت و غلت
پای بر مرکب غنیمت آر
بگذر از کرسی و زعرش مجید
روی آور ب عالم تو حید
تا بهی زمین جهان جور و جفا
اسم خود و محو کن این طومار
وصف او را بدان بختش مضاعف
هستی او را بود با استقلال
زانکه اندر جهان حکمت و علم

تا عدم را وجودش رزاق
جانب چوین و بسند و روم و عراق
اجتماعی مسترین بوس غناقی
باشد او را که نکاح صدق
و وجه انرا بجل بنا و طلاق
هر که شد مطلع برین میثاق
ساقی جان منزای سپین باق
تلفی نیستیش شد ز مذاق
مست بیرون بدیدینه بطاق
زهر او را مدام شد تریاق
رفت هنگام بعد و حیره و فرق
رو بصحرا از خانه آه و رواق
نیت هنگام از او و وثاق
زانکه عزم درست است برق
لشغافتی مکن بسج طباق
ور کند زمین جهان شرک و نفاق
برائی پراز وفا و وفاقی
رسم خود بر قرآن این اوراق
نعت او را مکن بخود الحاق
نستی بر ترا با استحقاق
تا هم هستی برو کنند اطلاق

روز اخلاق خویش فانی شو	تا که حق مرا ترا شود احلاق
دیده و امکن ز خالق خلق	تا به بینی بدیده حنلاق

که جز او نیست در سرائی وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کنش کون	در سرائی منزله از چه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم	بود مستغنی از ظهور و بطون
پانها دار جسمیم خلوت خود	بهر اظهار حسن خود پیرود
جلوه کرد بر مظاهر کون	تا برون را بداد رنگ درون
داد بر چشم خویش جلوه	حسن خود در لباس کونا کون
روی خود دید و پیران روی	چون نظر کرد چشم او زیور
گاه واقع شد و کی غدر	گاه لیلی شد و کی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز	صفت آن دگر خفا و کمون
نام او کثرت عاشق معشوق	چونکه شد بر حال خود مفتون
وصف آن یک شده غنی و غنی	نام آن یک شده فقیر و زبون
در بر آئینه روی خود را دید	شاید شک و دلبر موزون
در نهانی عجیب تعبیه کرد	عشق نیز نکست ساز بوقلمون
وصف معشوق را باشت د	تا فر خاک شد دل محزون
نقشه را کرد در الف ترکیب	داد پیوند کاف را با یون
چرخ را شوق در بروج آورد	نام او گشت زین سبب گرد
ساخت مجوسی از وجود و عدم	دو جهان ممتزج از انجمن
جامع عز و ذل و فقر و غنا	شامل علم و جهل و عقل و جنون

بر جهان و جهانیان پاشید
 بدر انداخت موج قلم عشق
 کشت موجود هر چه بد معدوم
 مدتی بود عقل دون تمت
 حسن دلدار چون تجلی کرد
 چشم هر مست ساقی باقی
 قدحی پر شراب و افیون کرد
 بند بکشد و پردها بدرید
 مدد عشق چون سپاسی شد
 عین توحید و دوست کشت عیان

در خزان برانچه بد مخنون
 بر چه در قهر کبر بد مکون
 کشت دریا برانچه بد بامون
 مانده دور از رخش بهمت دون
 هوش او کشت و جنون افرون
 هزاران فریب و مکر و فسون
 عقل را داد با شراب افیون
 شد سر اسیر و الجنون فزون
 در ربودش ز رؤیت مادیون
 تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرائی جود
 بحقیقت کسی دگر موجود

محسوس می گوید که تا بگوید راز
 پیشتر از ظهور پرده کون
 راز خود را برای خود میگفت
 مستح کس نبود تا شود
 بخدم خویش بود و مونس خود
 کی شود عمار کسی بود
 مرغ خود بود و آشیانه خود
 و ارشد اندر فضای خود طیران
 کل صد برکت حسن دوست ندان

که حقیقت چگونه کشت مجاز
 عشق در پرده بود پرده نواز
 خویشتن می شنید از خود با
 زانکه او د ارشد قصه های دراز
 چون مرا و را نبود کس سراز
 سخن خوب از سخن پرداز
 شاه خود بود و شاه را شهباز
 بودش اندر هوای خود پرواز
 غزل سببی که تا نواز ساز

<p>بود سلطان حسن و دایم طاق بروش سجده می طلبید بوسه میخو است تا دلدلباو حسن معشوق عاشقی می جست زانکه در ذل است جانرا غر بکد ایت پادشاه پیدا گمر نه حاجی شوق او باشد ناز او را ناز میسبایست گمر نه محسود عشق او باشد حسن او گفت دیده خود جز که با سمع خویش راز مگوی ای ز تو برک و ساز ما پیدا چون نظر بر جمال خود اندخت زان نظر عشق و عاشق معشوق زان نظر گشت کاینات بید گشت یحرف صد هزار کتاب عشق خود بود ناظر منظور در زمین با ورت نمید</p>	<p>مستی بر چهار بالش ناز قاتش بود مستی نماز غمزه اش خواست تا شود غما بیدلی خواست دلبر طربان زانکه در سوز او مست جانرا سا بنشیب است سر بلند فراز کس نکوید که هیچ است حجاز ناکزیر است ناز را زینار که شناسد که بوده است یاز یک نظر در جمال او اندا جز که با حن خویش عشق بهار بی تو نه برک هست نه ساز کرد بر حسن خویش عشق آغاز گشت هر یک ز غیر خود حتما زان نظر ماند چرخ در ملک تاز داد یک صوت صد هزار آوا کرد دم بقصه قصه ایجاز چشم بجای تابه بسینی باز</p>
--	--

که جز او نیست در سرائی وجود
 بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن که جهان نبود نشان
 عشق در نفس خویش بود نهان

بود و در شین او جمیع شیون
 قاف او بود مسکن غنفتا
 کان او بود مسند رج در دوات
 شان ز کان چون قدم نهاد بر دوات
 کرد سلطان عزیمت صحرا
 وحش و طیر و پری و دیو و شیر
 همه عالم سپاه او بگرفت
 و سبدم کاروان روان می شد
 از ره عدل پادشاه قدیم
 بود با سبیش رنیت ایجاد
 کرد از لازمان زمان پیدا
 سوی عالم چو تا حسن آورد
 چون بمیدان کاینات رسید
 کرد میدان کاینات بکشت
 نام او شد جوهر اعراض
 کثرت خویش گشت و وحدت خود
 ماه فی اشته زاجر الاحال
 عاقل و عقل گشت و هم معقول
 نظری سوی عالم جان کرد
 گشت بر عکس روی خود اول
 نام او گشت عاشق و معشوق

بود در عین او همه اعیان
 بود غفا بقا و پنهان
 شان او بود مندرج در کان
 کثرت اسرار کان بدیدارشان
 شد روانه سپاه با سلطان
 با سلیمان شدند جمله روان
 پرت شد از لشکرش زین زمان
 سوی شهر وجود از امکان
 کرد همسور خطه عثمان
 بود با حسن او مسترین جهان
 کرد از لامکان بدیدار امکان
 عالم جسم گشت و عالم جان
 کوی وحدت فکند در میدان
 کرد در عرصه جهان جولان
 لقب او غنا صوار کان
 شد بلبس بدین لباس و بدان
 عاز فی الله سابق الایمان
 شد میقّد بعلت و برهان
 کس رخسار خویش دید در آن
 ماند در نقش روی خود حیران
 چون که شد بر حسان خود نگران

<p>کرد بر فرق حسن خویش نثار شد ز رخسار و قامتش پید خلعت کاینات در پوشید تا شنید از ره هزاران کوش راز خود را بسبح او میگفت چونکه خود را بنحو دستام نمود گرفت بعد ازین ترا روشن جام کیستی نمای با بطلب</p>	<p>هر چو اهر که بودش اندرگان کل پر باغ و سرو هرستان کرد در خود نظر کجشم عیان راز خود را ز صد هزار دبان هر زمانه بعد هزار زبان نام خود کرد بعد از ان انسان در مرون ماندت یقین دکان تا به بسنی در او بعین عیان</p>
--	--

که جزا و نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

<p>عشق بی کثرت حدوث و قدم هر دو را دید منقطع ز غیب هر یکی زان دگر نه پیش و نه پس گشت هر یک دران دگر مدح هر دو با یکدگر شده مربوط عشق آمد میان هر دو نشست بر رخ گشت جامع و فاضل شد یکی فاضل و یکی قابل کرد ظاهرا هر دو برابر از مکان بود امکان زیستی آستان گشت زاینده عالم از امکان</p>	<p>نظری کرد در وجود و عدم هر دو را دید متحد با هم هر یکی زان دگر نه پیش و نه کم بود هر یک دران دگر مدغم هر دو با یکدگر شده محکم تا که کردید هر دو را محرم همچو خنجر میان نور و ظلم شد یکی ظاهر و یکی محکم کرد پیدا حدوث را ز قدم همان داشت بار در اشکم بدنی بسچو عیسی از مریم</p>
--	---

میرت تنها جهان شبیه پدر
 بلکه از عشق شد جهمان آزاد
 چون شد عشق عزم صحرا کرد
 تاج بر سر نهاد و بستر کمر
 کرد آسینک جلو و از خلوت
 چون روانه شد از پی جولان
 بعد از مدتی که کرد عالم را
 شد جهان از جمال او زیبا
 یافت خود را بکسوست حوا
 قدرتش بود بر جهان همچون
 دارد بخت دست دولت عشق
 ذره رود صد هزاران مهر
 آدم از مهر او است یک ذره
 رام فرمان او دو صد گری
 بود عالم ز نیستی غمناک
 بگرم دست بر جهان بگشود
 که شنیده است در جهان هرگز
 یا که دیده است با عی در کون
 چون یکی باشد از ره تحقیق
 قلم او بر است کرد روان
 نام خود را نوشت بر کف خود

نسبتی دارد او با در هم
 بلکه عشقت سر سبز عالم
 چتر برداشت و بر کشید علم
 در بر افکند خلعت معلم
 سوی صحرا شد از سریم حرم
 گشت با او روانه خیل و ششم
 چون از خلوت برون نهاد قدم
 گشت عالم ز حسن او خرم
 دید خود را بصورت آدم
 چون جهان شد بدید از انمقدم
 شد سلیمان نهفته در غاتم
 قطره زود صد هزاران یم
 عالم از بحر او است یک شبنم
 مست جام مدام او صد جهم
 عشق او را خلاص داد از غم
 بلکه چون او ندید جهان کرم
 منع می را که نفس او است نعم
 که بود مرسل رسول هم
 حاجی و راه کجبه و زمزم
 که چه خود بود راست همچو قلم
 چونکه بر لوح بر کشید رقم

کردم القصه قصه را کوتاه	لب بستم فرو کشیدم دم
بعد ازین کر ز من سخن شنوی	مشو از من ازین سخن در هم
که نه من بلکه پیر زمان از من	عشق همیکو ید این سخن را هم
میرسد این صدا بکوش جان	از پس پرده نمان بر دم

که جز اولیت در سرای وجود
بحقیقت کسی در کرموجود

آنچنانم ز جام عشق غراب	که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده ام	از امید نعیم و بیم عقاب
نه منتقم شناسم و نه نعیم	نه مغذب شناسم و نه عذاب
هست یک رنگ نیک و بد پیشم	هست یکمان بر من خطا و صواب
چه خبر سایه از ظلمت و نور	چه اثر نیست را ز آتش و آب
آنکه حیران هست و مدهوش است	چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نشود و مجرب	نیست در نیست هیچ خوف و حجاب
بی خبر را کسی گنجست خبر	پنجر را کسی نکرد دشت آب
ادب از عقل و عاقلان طلبند	کس ز دیوانگان نخبست آداب
منکه از رفیع و نصب پنجرم	کس ز من چون طلب کند اعرا
منکه در هیچ و تاب زلف و یم	نشود و یکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت	حان وقت الرحیل یا احباب
مشکل من تاب او بجا دارد	الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سر مست است	احذر و امنه یا اولو الالباب
ستاند ز دست عقل خان	عشق چون پا در آورد بر کاب

عشق را عقل چون برود و دم	بگذشت شکار عتاب
پای صرصرندش نیسج بوجن	صید غفلتگر دیسج ذباب
عشق چون سایبان بصحر ازد	از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادر است و پدر	عقل را عشق مرجعت و آب
لوح بر دشت عقل عشق نهاد	عشق فرمود تا بنشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین	عقل از او شد مفتدم عجاب
بگذر از عقل زانکه عشق ریه	خود امام است و مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محسوب	گر هزاران در آوری بحساب
دایما کرد خویش گردان است	از سر شوق عشق چون دو لای
بهست از شوق خویش کردن	بهست از مهر خویشین در تاب
گاه غایب شود کوی باطن	میدود کرد خویشین بشتاب
بر سر سحری نهایت عشق	دو جهان است بر مثال جباب
نیمه آب چون رود بر باد	چه بود بعد از آن تو خود در باد
اول و آخر جهان عشقت	بلکه جز او نایش است و سراب
نسبت عشق چونکه غالب شد	مضحل گشت اندر و انس آب
محو کردید عاشق و معشوق	عشق از رخ چو بر فلک نقاب
غیر سلطان عشق بیچاکسی	لمن الملک داد جواب
مذتی شد که میرسد از خراب	لحظه لحظه بکوشش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

ای بنور رشید حسن عالم گیر | اگر ده هر ذره را چو بدر منیر

جز در آئینه دل انسان
 نقش خود را نگاشته بر دل
 کرده بر لوح عالم ترکیب
 بهم بخود نفخ روح او کرده
 نام او کرده آدم و حوا
 گشته مجوسه همه عالم
 نسخ حق ز راه روح شده
 او کتاب هست و عالمش آیت
 او ست خورشید کاینات شعاع
 در زوایای قلب متعشش
 کی در او استماع غیر بود
 در درونی که نیست عین او
 بر دلی را که وصف او آید
 زانکه با او جزا و محال بود
 کر نکردی تو فهم این اسرار
 باز تو نیست باز این پرواز
 پس فطیر تو غامض و خفته است
 خیز و مردانه مایه با کف آرز
 ورنه دست از طلب مکن کوتا
 تا که ترکیب تو کند تخلص
 سخی و محنتی چنانکه باید کرد

روی خود را ندیده مثل بنظر
 شسته نقش جهان ز لوح صمیم
 صورتی بر مشال خود تصویر
 بهم بخود کرده طینتش تخمیر
 در جهان عجارت و تقصیر
 گشته انوزج جهان کبیر
 ز آن عالم ز راه جسم صغیر
 او ست آیات و عالمش تقصیر
 او ست دریا و کاینات غدیر
 همه عالم چو ذره نیست حقیر
 دل که سلطان عشق است میر
 نتوان کرد غیر را اقتدیر
 غیر دلدار خویش پیچ یکیر
 زین بهبب شد سر بر عین میر
 ورنه شد روشنت ازین تقریر
 مرغ تو نیست مرغ این انجیر
 پس خمیر تو مانده است فطیر
 تا بدو گردد این فطیر خمیر
 بطلب مرشدی حکیم خمیر
 تا کند روغن چراغ ملین
 بکند با تو اوستاد بصیر

<p>تا که ابا و اقامات بحسب ز اتحادی که کرد و دست حاصل پس ز تو منقلب شود ایمان پس بدانی که ذره ارواح بشناسی که چون یکی کرد و از چه روشق و عاشق و معشوق چه عزیز و ذلیل هر دو یکی است پس سز در مرترا اگر کوئی</p>	<p>مترکب شوند بی تقصیر چه پذیر و ذوال غل پذیر چون که هستی بنفس خویش کسیر چون در اجساد میکند تاثیر آنکه پیوسته بوده است کثیر متحد می شوند بی تقصیر ناغنی از چه روست عین تقیر بزبان فصیح بی تقصیر</p>
<p>که جز اوست در سرای وجود بحقیقت کسی دگر موجود</p>	
<p>عشق چندین حجاب ظلمت نور تا که عاشق بجد و جهد تمام پس بتدريج خوی او گردد پس بدین روی و وقت و عشق بعد از انش جمال بنماید بستاند دست اغیارش بر پاند ز جور معشوقش خرقه نیستیش در پوشد غرض از نه عاشق و معشوق نیست الا خفاء عیب و کمون زانکه عشق و حیدلی بهمت</p>	<p>بر سرخ او نجات شد بدان مستور کند از روی شق یکایک دور یا بد از هر چه غیر او دست نور یا بد از پرداهای عشق عبور و عدت عشق بی نیاز غور کندش قرب عشق از همه دور و صل عشقش از و کند مجور چون کند از لباس هستی عبور بل مراد از حجاب ظلمت و نور نیست الا به وز عین و ظهور پیشتر از جهان زور و غرور</p>

بود مستور در جهان قدیم
 خود بخود بود طالب مطلوب
 بود در نور او همه افوار
 حاکم او را بنود کس محکوم
 لیک میخواست علم او معلوم
 نعمتش بود طالب شاگرد
 فطری کرد در جهان خراب
 بدی زنده کرد عالم را
 همه را نفع عشق حاضر کرد
 خوش بر پنجیت صور نفع عشق
 کشت داد عشق نغمه سرای
 شد سلیمان بسوی شهر سبا
 سوی خلعت شافت خضر و آن
 شاه قیصر بسوی روم آمد
 همه عالم سپاه عشق گرفت
 کاه سلطان شد و کی بنده
 کاه عارف شد و کی معروف
 چونکه خود را بر نک عالم دید
 پر دبا بر غنم از رخ خویش

بود سرور در سرای سرو
 خود بخود بود ناظر و منظور
 بود در کبر او جمیع بجز
 امر او را بنود کس مامور
 باز میخواست قدرتش مقدور
 تا که منعم شود بدان مشکور
 شد جهان خراب از آن معمور
 نفع عشق بسوی صاحب خود
 بر زمین ظهور و ارض نشور
 کلمات دو کون را زبور
 خواند در گوش کاینات زبور
 بر دبا خویشتن و خوش طیور
 کرد موسی جان عزیمت طور
 جاسن چین روانه شد قفقور
 شد جهان ز اسباه پرتشور
 کاه استاد کشت و که مزدور
 کاه ذاکر شد و کی مذکور
 مستر در توحات ستور
 تا که شد در همه جهانب مشهور

که جز او نیست در سرای وجود
 بحقیقت کسی دیگر موجود

بر سر کوی عشق بازاری هست
 هست در وی مستلح کوناگون
 بر سر چارسوی بازارش
 شربت نوش آن روان بخش است
 هر طرف را ز روی چشم خوش است
 از شفا خانه لب ساقیش
 گشت از چشم سست او سر است
 از لبش وام کرده باوه ناب
 کشته از قامت و رخس پدید
 از پی کاستان روی وی است
 زیر هر چین زلف او چینی است
 قامت چاکش چه چالاک است
 کرد بر کرد نقطه خالش
 غمزه جادوش چه غار است
 هست شاگرد چشم خونخوارش
 هم از مکر او بدید آمد
 غم بگردش کجا تواند گشت

اندر ویر کسی پی کاری هست
 بر مقامش را خردیاری هست
 ممکن نشسته عطاری هست
 لب شیرین او شکر باری هست
 نگران او فتاده پاری هست
 بر کسی را امید باری است
 در جهان هر کجا که پیشاری است
 در جهان هر کجا که خاری است
 هر کجا سرو بلغ و کلزاری است
 بر کسی را که در قدم خاری است
 زیر پرتار موش تا باری است
 خال زنجی او چه باری است
 دل سرشته سحر پر کاری است
 طیفه بند ویش چه طاری است
 هر کجا در زمانه خونخاری است
 هر کجا نامه مکر و مکاری است
 هر کجا او هر کجا که غمخاری است
 هست

به چه تو دیده و تی بسی
 که چه سنکر هیچی که انکار

یا ز انبار علم او مستی است	چونکه مستی نمود خردار است
یا ز دیوان او مست یک دفتر	یا ز دفتر نوشته طومار است
سوی او میسر و دود و دود	هر که را جنبشی و رفتار است
از پی کیش زلفاء بسته است	در میان هر که که ز نار است
رو بخراب ابرویش دارد	در جهان هر که که دین دار است
بحقیقت و را پرستیده است	هر که در جهان پرستار است
یک سخن کوئی عدد هزار زبان	از پس هر دمان بگفتار است
دو جهان از جمال او عکسی است	عالم از روی او نمودار است
گشته پید از تاب رخسارش	هر که افتاب رخسار است
نیمت جزا و کسی دگر موجود	غیر او هر چه هست پندار است
این همه کار و بار و کفایت	جز بیک نیست که چه بسیار است
حیثم بکشی تا عیان بینی	که ترا دیده و دیدار است

که جزا و نیست در ساری وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو خفی شده ز پیدائی	وی نهان گشته از هویدائی
بایح سوئی نه و هر سوئی	بایح جایی نه و هر جایی
تا بخواهی تماشا را	گشته ام از پی تو صحرائی
بهشت امر و ز حسن بی مثلت	در خور دیده تماشا نی
از بهت و در بدر همی گردم	شده ام از پی تو هر جایی
از چه ساکن نمیشود دل من	چونکه تو ساکن سویدائی
تو نشسته درون خانه دل	من ز سو و ات گشته سودائی

چون چشم بشوی پنهان
غیر تو نیست کس ترا جوینان
با تو یکدم نیست و انهم بود
تاب و دیدار تو ندارد کس
من ندانم ترا و کرد انهم
کس نداند درون و دیار
از قیام بد مذاق شیرینی
بی اربت خود کجا تواند کرد
از خط یافت باغ سرسبزی
بهست بر روی تو جهان غالی
یا بگرد عذار تو خطی است
من چنانم ترا که میبایم
نیستم غیر آنچه فرمودی
هر چه در من دمی همان شنوی
کم و آنم زون شوم ز تو نذر
نه بدی دارم و نه نیکی بستم
من که باشم که تا ترا شایم
زان کس نیستی که زان خودی
غیر تو نیست بچسب موجود
دو جهان بسچو جسم و توجانی
غیر و یعنی و وحدت و کثرت

چونکه از چشم من تو بینائی
بحقیقت ترا تو جو یائی
پتو انم نیست بهم شبکائی
گر چه برق ز روی بکشتائی
بخود از من قوی که دانائی
یا بگرد عذار تو خطی است
نه ز علوی و نه ز حلوئی
لب شیرین جان شکر خائی
وز قدرت یافت سرو بالائی
که رخت را از دست زیبائی
یافته زو عذار رعنائی
تو چنانی مرا که میبایم
نکنم غیر آنچه فرمائی
که منم چون تویی تو چون تائی
تو اگر کم کنی و در آنم
نه خودی دارم و نه خود رانی
توئی انکس که خویش راشائی
بچسب رانم که خود رانی
از بسبب بی شریک و هم تائی
دو جهان اسم و تو هم تائی
هم تو مجموع و هم تو تنهائی

چون ترا از تو ما نغذاشیا
صفت و اسم غیر تو چون نیست
پیر زمان کسوت دگر پوشی
که ببالای خویش راست کنی
هر نفس قدم تو قامت خود را
گاه لیسلی و گاه مجونی
که عزیزی و گاه مصر عزیز
چون بکج باد لم شود سان
باید از کاینات یکت باشد
مغربی کی رسی بمغرب خود
از تو و او سنت بست و او
جد کن تا شوی بدو بنیسا
پس بدانی یقین و بشناسی
که جز او نیست در سرای وجود

چون تو هستی جمله اشیا
چون تو عین صفات و اسمانی
لباس دگر برون آئی
کسوت آدمی و حیوانی
لباس دگر ببهارائی
و امانتی گاه و گاه غدرائی
گاه یوسف کبی زلیخائی
یا رمن چون نکه نیست یجائی
از پی وصل یار یگانه
تا ز مشرق چو ماه بر نائی
از من و ما ست بی من و ما
چونکه یابی بدوست پسنائی
چون به بینی عیان بنوائی
بحقیقت کسی دگر موجود

ایضا ترجمه

ای هستی کاینات از کی
در راه تو موضع قدم نیست
مخوند در آفتاب ذاتت
یکره نگذشت دل بگویش
و قنیت که آن بهار شادی
شد وقت که هر دلی خسوده

در جنب تو کاینات لاشی
ز انبوی تو کس نیست بر دپی
بسم خلعت و هم غلام هم تنی
تا بپیر و پانگشت صد پی
ما را بر پاندا از غم دی
از کر می مهر او کند خوی

<p>ایستاقی باقی که هستی عالم همه در سماع و رقعه بند عمر سیت که میرسد نداشتی کی مفلس بنوی ای ناچیز</p>	<p>بهم ساغر و بهم حریف و بهم از قول خوش تو بی دف و نی از غیب بکوش جان پیاپی در رست نهفته بلیو دوی</p>
<p>کجی که طاسم اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم</p>	
<p>عالم که نمایش و سراب است آن نقش جاب بر سر آب حرفی ز کتاب اوست عالم از صورت نقشهای امواج رخساره جانفرای جانان پنهانی اثاب دانم ماست و خراب چشم یاریم این بحر ز جلیبشی که دارد دل بر سر اوست همچو کشتی ما راست دل خراب آنم</p>	<p>بر بحر محیط حق جاب است از سرچو برفت بادش آبست تا ظن نبری که او کتاب است پیوسته محیط در حجاب است از پر تو خویش در نقاب است از فرط ظهور آفتاب است فی مستی ما زین شراب است در جوش و خروش خطراب است پیوسته از ان در انقلاب است ستور دین دل خراب است</p>
<p>کجی که طاسم اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم</p>	
<p>خورشید بر اوج آسمان شد افکند ز نور خویش تابانی سلطان ممالک دو عالم</p>	<p>قدرات جهان از عیان شد بر جهان جهان عیان شد با لشکر خویش تن روان شد</p>

از شهر و ولایت خود آمد	انشاء بدینجهان جهان شد
از دستم و کوهر پاک	سر مایه و وصل بحر و کان شد
نمیس که بذات بی نشان بود	از روی صفات با نشان شد
یا آنکه یگانه هست وایم	دیدم که چنان یگان یگان شد
پیدا بود آن و این کشت	ظاهر بطور این و آن شد
ظاهر تر ازین نمیتوان شد	پیدا تر ازین نمیتوان شد
پوشیده بهاس جسم جانر	در کسوت جسم و جان نهان شد

کنجی که طاسم او ست عالم
ذاتیکه صفات او ست آدم

کنجی است نهاده در دل دل	دری است فاده در کل دل
حسی است که گشته است ظاهر	در شکل خوش و شایل دل
آن مهر سپهر لایزال است	در برج زوال و منزل دل
شد مملکت وجود مسور	از عدل ملک عادل دل
این کار قوی مبارک فاد	از بر غلام مقتبل دل
چون بحر حقیقه اتحافی	پیوسته بحر کامل دل
بحری است و لم کنون که هرگز	کس می نرسد بسا حل دل
چون بود زلفش غیر خالی	این مظهر پاک قابل دل
زان نقش و کار کشت پیدا	در آینه مقابل دل
عمری است که گشته است مخفی	در سینه جان و اصل دل

کنجی که طاسم او ست عالم
ذاتیکه صفات او ست آدم

ای مرتو محسوس غایبم جان
بستو نفسی نیستوان زد
بر خانه جسم و خلوت دل
دل شاد بروی تو چنان است
از بحر محیط تو نشیند
ای صورت و معنی دو عالم
بکرفت ولایت سویدا
ناکه سفری فتادما
پیدا شد ازین پس جانانی
دیدیم در انجمن جان چون

وی زندگی از تو دردم جان
ای همه جسم و همه دم جان
میمون ز تو بوده مقدم جان
کاو را بنود و معنی جسم جان
بر کاشن جسم شبنم جان
وی احمد روح و آدم جان
سلطان سواد عظم جان
از عالم تن بعالم جان
پرون ز جهان غم جان
عزایان ز لباس معلوم جان

بکنجی که طاسم اوست عالم
ذاتی که صفات و ست آدم

بر خیز و بیا بعالم جان
ای همه دم نفس بوده عمری
ای از دم سر و نفس برده
بکنجی است نهاده بر جواهر
ره برده و بکنج هر که در است
سلطان سرای هر دو عالم
بالشکر خود سوی جهان شد
سلطانی خویش کرده پیدا
ای جان تو جان جان برین

بر بان نفسی دل از غم جان
یک لحظه نبوده همه دم جان
کی زنده شوی تو از دم جان
منجی با طاسم محکم جان
اسرار رموز مبهم جان
پوشیده لباس معلوم جان
در کسوت خواب و دم جان
در عالم جسم و عالم جان
وی جیم تو اسلم عظم جان

پیدا است نبش عیسی دل	فخنی است شکل ادم جان
کنجی که طاسم اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم	
<p>ای سایه خضرست الهی در ملک تو کمترین غلامی تو پادشاهی جهان سپا پرت جایی که تراست کس ندارد شد صدر جهان تر اسلم بر وحدت آفتاب ذاتت بر ذات تو مطلع نکر دید عالم تو روشن است چون تو ای مردم چشم هر دو عالم در ظاهر و باطنت نهان است</p>	<p>وی مایه ملک پادشاهی از ماه گرفتہ تابا می با آنکه تو فارغ از سپاهی با آنکه نه مفتخر بحجای زانرو که سزای پیشکاهی هر ذره همید هدگو ای در هر دو جهان کسی گاهی بر چرخ جلال هر دو مای وی نور سفیدی و سیاهی کنجی که در و ست هر چه خواهی</p>
کنجی که طاسم اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم	
<p>ای زبدۀ مجل و مفصل با هر تو کاینات ذره در عین تو احسری و ظاهری آیات جلال و ربائی تو آئینه جهان غائی از طالع سعد اختر تو</p>	<p>وی در تو مفصلات مجل با کبر تو کاینات منهل در علم تو باطنی و اول در شان تو گشته است منزل در رتبه همه جهان ممثیل تقویم زمانه شد مجدول</p>

<p>جز صورت و معینت نیاید بر ظاهر و باطن دو عالم ای حل ز تو مشکلاست عالم در ذات و صفات تست مخفی</p>	<p>در دیده سر که نیست احوال از چایب حق قوی موکل وی مشکل جلکان برت حل و انگاه بشکل تو مشکل</p>
<p>کنجی که طلسم اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم</p>	
<p>ای کشته بحکم و جان محمد وی مانده ز جنت حقایق ورد و زخی و بهشت خواهی این جان کن نه لایق تست تا از برد و ست هر زمانی در فاتحه کی رسد کسی کاو بی رسم شواز برای ذاتی انذات که نور او بسیط است ای قاصد مقصد حقیقی تأئید طلب کن اندین راه هرگز نرسی بدان حقیقت انشرع که او بتو نماید</p>	<p>بر خیز و زهره شو محمد دور از پی جنت محمد ماندن ز برای شہوت خود در باز و بدو مشو معیت جانی دگرست رسد مجدد مگذشته بعمر خود را بسجد کاو هست بری ز رسم و ز حد و ان نور که ظل اوست محمد کز زانکه تراست عزم مقصد زانکس که بجای شود مؤبد الا بشریعت محمد در ذات و صفات پاک احمد</p>
<p>کنجی که طلسم اوست عالم ذاتی که صفات اوست آدم</p>	
<p>ای چشم و چراغ و قرۃ العین</p>	<p>وی زبده و مقتدای کونین</p>

هم ذات و صفات را تو مظهر یک نقطه میان عین و عین هست تو نقطه عین محو کردن هر چند که نیست غیر نقطه انجا که مقرر ذات نقطه است بر عین وجود نقطه آمد ز اشکال بیان نقطه و عرف آن عین ز پیش عین بردا بکشی دو چشم تا به بینی	هم غیر تو عیان و هم عین آن است میان هر دو با این تا عین همان زمان شود عین در کسوت عین صورت عین نی کیف بدید هست فی این اشکال وجود عرفها عین صد بون بدید گشت صد بین پس بشک و بچا بانی بین چون صاحب مراقب تو بین
--	---

لحی که عالم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

ای یار کهن لحایت نو خورشید چو گشت طالع انداخت آسایه که نام اوست عالم زان روی که نور گفت با او دورانی پی بمباش یکدم و ز صورت من بمباش غافل چون نیست مرادی خودون من خسرو کیقباد و ملکم از خرمن نور هستی من بیشی ز فروغ و تابش او	از مغربی ضعیف بشنو بر ظلمت کاینات پر تو خورشید وجود هست پر تو تو دینی من همیشه میدو هر جا که رو هم تو نیز میرد ز انسان که منم تو بچنان شو ایسان من تو نیز مغضو تو سائیه کیقباد و خسرو آید اگر ت بچک یک جو بر تو ز محبت ان کنه و نو
---	---

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

سر سحر ابات مغان در نعم
در قدم پیر مغان فی شمع
وز کف او جام بهانی کشم
نیست شوم باز شوتم بهت از

رباعیات

ای کشته عیان روی تو از جام جهان
پیدای جهان توئی و چنان جهان
ای مگر رخت نظر ذرات دوگون
وی داده به نیستی جالت هستی
ای آنکه طریق عشق مانی سپری
تا با خبری ز خویشتن بی خبری
در خانه از بهر جته میپوشی
در هر جتهی ازین جته بی خبری
خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم
ز آنجا بقمار خانه را بی سازم
بر چهره یار ما نقاب است جهان
در دیده تشنگان ز آب هستی
ای در رخ تو هر کجین نه دل

پیدا شده از نام جوشت نام جهان
آغاز جهان توئی و انجام جهان
ذاتت بعفت معین ذات دوگون
ای کرده ز نفی عین اثبات دوگون
باید که بکل ز خویشتن در گذری
تا پیخبری ز خویشتن با خبری
در روی همه ذکر ازین جته میگوئی
بگذر ز جته چو بی جته می جوئی
خود را بخرابات مغان اندازم
تا هر چه در اوست بکل در بازم
بر بحر وجود او جاب است جهان
در بادیه طلب سراب است جهان
کنجی است نهان عشق تو در سینه دل

جز شوق تو نیست یار دیرینه دل

جز درد توئی و لای پارسینه دل

بادی طریق اهل تحقیق منسم	عارف نفنون جمع و تفریق منسم
چون علم و جفا و علم و صدقت مرا	عثمان و عمر علی و صدیق منسم
رباعیه	
من مست و خراب و می پرست آمده ام	مدهوش ز بادۀ السبت آمده ام
تا ظن نبوی که باز کردم بشمار	بهم مست روم از آنکه مست آمده ام
رباعیه	
تا چند بروز ذکر فرسوده کنم	تا کی صفت بادل پرموده کنم
تا کرده نماز را قصا کردم لیک	گر غنم بود قضای این کرده کنم
رباعیه	
با آنکه دو کون بر بریستی است	انسان ز چه مغرکشت عالم ز چه پو
زین است که او مرد مک چشم وی است	یا زانکه بود آئینه چهره دوست
رباعیه	
آنکس که بدو پیشو هم می گویم	و آنکس که بدو بر طرفی می گویم
بهم اوست ز من که هر زمان می گوید	پیدا و نهان که او من و من اویم
رباعیه	
که گاه بنفس خویش در پیچم من	بینم که چو رشته جمله در پیچم من
که دعوی او کنم که من پیچ نیم	با آنکه چو باز سبکرم پیچم من
رباعیه	
من شانه زلف خنجرین بوی تو ام	مشاطه حسن روی دلجوی تو ام
بهم مرد مک دیدۀ جادوی تو ام	بهم جلوه که آئینه روی تو ام
رباعیه	

من آینه روی دلارام توام	من دانه خال زلف چون دام توام
هم جام جهان نای و هم جام توام	همانند باد و عشم انجام توام

رباعیه

از بستی باده که خروشان بدی	کی باقی نبرم درد نو شان بدی
از غرقه رنگت که نه پرو نشدی	کی واقف سر درد نو شان بدی

رباعیه

هر نغمه که از هزار دستان شوی	از اجماعت از گامان شوی
هر ناله که از باده پرستان شوی	اکنون سیکوید ولی زستان شوی

رباعیه

تا برده بصبح در طلب شامی چند	نهادم برون ز خویش گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند	بد نام گننده نکو نامی چند

رباعیه

مردان همه در سماع و نی پیوست	ستان همه ظاهر ندومی پیوست
صد قافله بیشتر درین ره رفتند	وین غرقه که سبک و نه پی پیوست

رباعیه

کس نیست که ز بسوی تو را پیوست	پیمشی او سنک و کل و کاهی پیوست
یکباره ز ذرات جهان نتوان یافت	کاندر دل او ز مهر تو مایی پیوست

رباعیه

تا من ز عدم سوی وجود آمده ام	از بهر تشنگی بسجود آمده ام
تا من ز فیتام در قعود آمده ام	در پیش رخ تو در سجود آمده ام

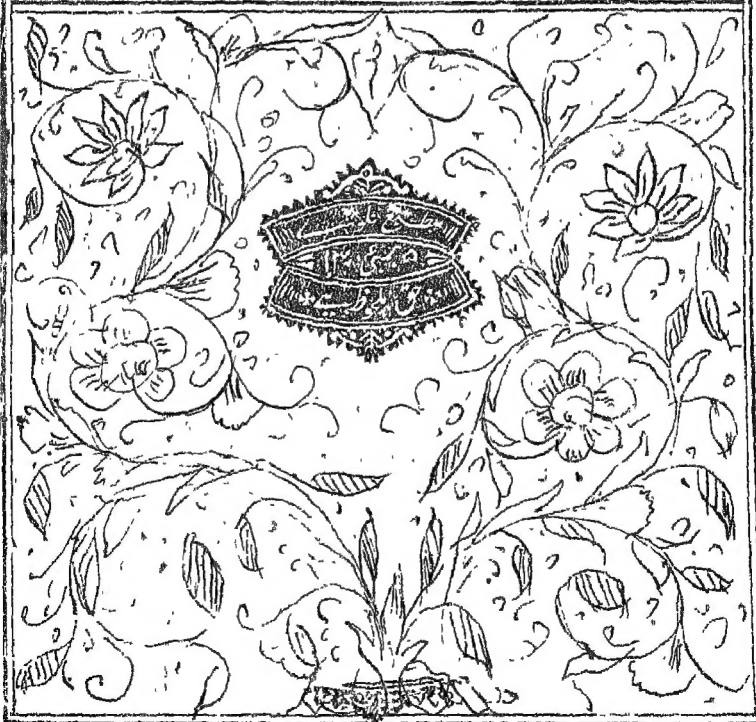
رباعیه

پیش از پیش پیش کاین پس پیش نبود	وین ملت و این مذربان کیش نبود
این ما و منی و این منشائی و توئی	در حضرت او بجز یکی پیش نبود
ان کیست که غیر شت آن کیست بگو	آن خود ز کجا است یا خود از چیست
چون غیر ترا میست حیاتی به یقین	آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو
در حجبه صورت عابد و معبود توئی	از ان روی که هم ساجد و سجد توئی
از ان روی که هر که عابد و معبود است	موجود یقین بدانکه موجود توئی
تو هست خودی و ما همه مرت بتو	تو هست نویدی و ما همه هست بتو
ما نسبت ما بتو بود از همه روی	داویم ازین سبب همه دست بتو
بحسبیکه طلسم اوست عالم ما نیم	اذاتی که صفات اوست آدم ما نیم
ای آنکه توئی طالب اسم اعظم	از ما مگذر که اسم اعظم ما نیم
چون دانستی که از کجا آمده	یا یکیت فرستاده و چرا آمده
بر چیز و قدم در نه و سر و نه یکوش	کز آنکه تو از کجاست خدا آمده
از پیش خدا بر خدا آمده	انی از پی بازی و هوا آمده
در معرفت و عبادت یزدان کوش	کز کجاست همین درین سر آمده

یا خود تو که و از کجا آمده	با ناتوان گفت چرا آمده
از بسکه بازی و هوا مشغولی	کوئی که بسازی و هوا آمده
در ملک فانی بقا آمده	هر چند که در ملک فنا آمده
اندر پی حق بیا باید بود	چون از پی حق بیا آمده
سبک ز کجا تا کجا آمده	از عالم حق بدین سرا آمده
خالی نشوی مکنفس از علم و عمل	کز آنکه بدانی که چرا آمده
آتشینه وجه کبریا آمده	تو مظهر و مرآت خدا آمده
بر ما بجمال خود محبتی کرده	از حضرت خود بدین سرا آمده
دانی ز چه روی گشته ساجد ما	بت گفت بدست پرست گایا بد ما
بر ما بجمال خود محبتی کرده هست	آنکس که ز دست ناظر و شابد ما
و ی جسم تو در کل مظاهر ظاهر	ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر
از نور رخ و ظلمت زلفت دایم	تومی همه مؤمن اند و تومی کاشف
جز روی تومی نیاید اندر نظر	در روی پیر خان چو در میکرم
بر لفظ زهر پیر نمی خست رخت	بر دیده کند سلوه بوجی و کرم

تمام شد دیوان شیخ محمد که مشهور است بشمس صغری حسب
 الفرمایش جناب مستطاب بدلت آثار اقامت قایم حصار الحارج
 حاجی شیخ علی محلاتی حایری بخط این ضعیف در بندر جمو
 بمبئی وانا الاقل محمد علی الموسوی
 الحایری

م



১৩২৮
২০

৯৭১৫০১৩৮

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

--	--

